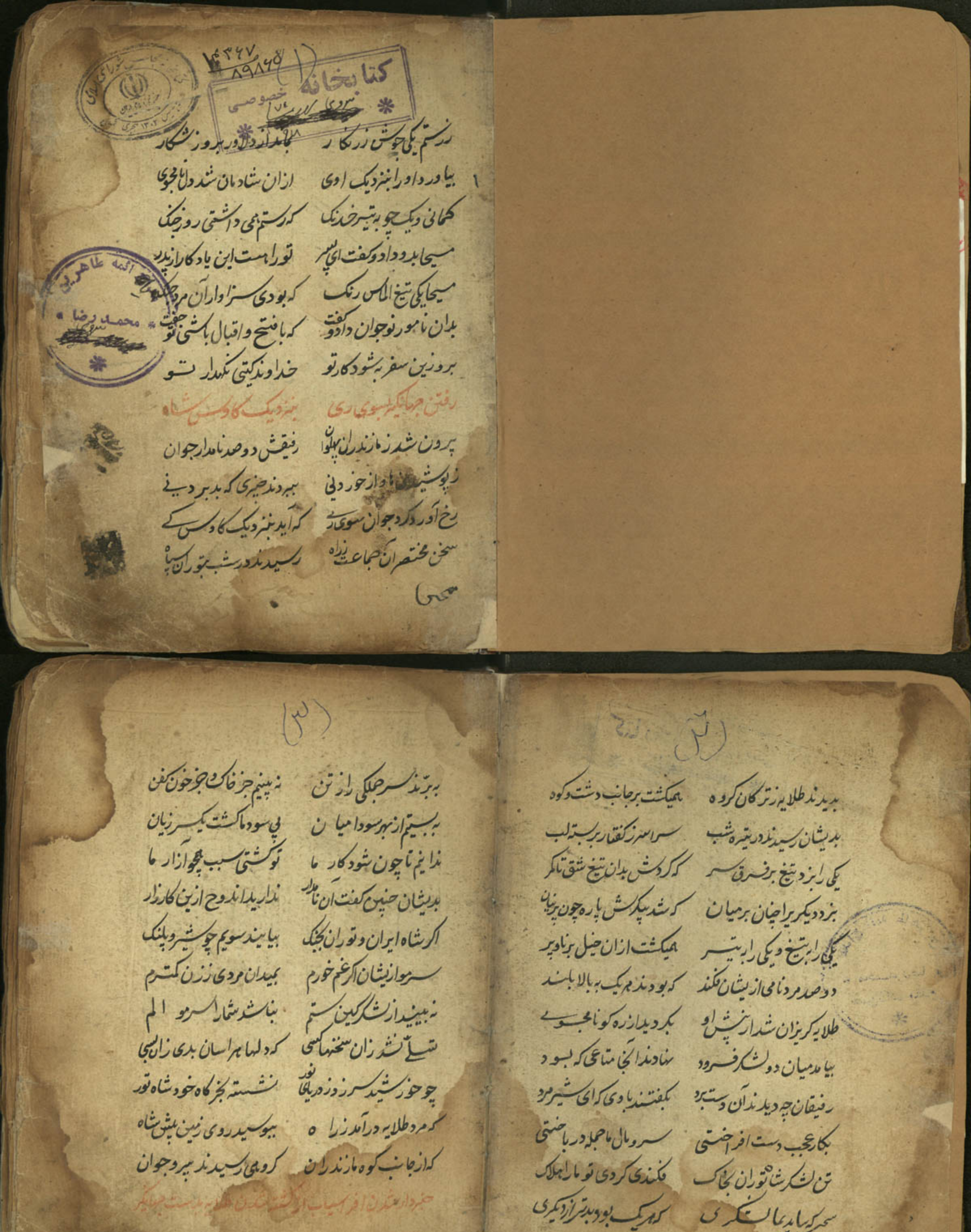




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۹۸۶۵
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۳۶۷
۱۰۶۵۸
بازدید شد
۱۳۸۷
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۳۶۷



ز در رستم یکی جوشن زرنگار   بیامد از دو بر وز شکار
۱ بیاورد او را بنزدیک اوی   ازان شادمان شد دل نامجوی
کمانی و یک چوبه تیر خدنگ   که رستم همی داشتی روز جنگ
مسیحا بدو داد و گفت ای پسر   ترا هست این یادگار از پدر
مسیحا یکی تیغ الماس رنگ   که بودی سزاوار آن مرد جنگ
بدان نامور نوجوان داد و گفت   که با فتح و اقبال باشی تو جفت
بروزین سفر به شود کار تو   خداوند گیتی نگهدار تو

رفتن جهانگیر بسوی ری   بنزدیک کاوس شاه

برون شد ز مازندران پهلوان   رفیقش دو صد نامدار جوان
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ببردند چیزی که بد بردنی
رخ آورد گرد جوان سوی ری   که آید بنزدیک کاوس کی
سخن مختصر آن جماعت ز راه   رسیدند در شب بتوران سپاه

معمی

بدیدند طلایه ز ترکان گروه   همی گشت بر جانب دشت و کوه
بدیشان رسیدند در تیره شب   سراسر ز گفتار بربسته لب
یکی را بزد تیغ بر فرق سر   که گردش بدان تیغ شق تا کمر
بزد دیگری را چنان بر میان   که شد پیکرش پاره چون پرنیان
یکی را به تیغ و یکی را به تیر   همی گشت ازان خیل برنا دلیر
دو صد مرد نامی از ایشان فکند   که بودند هر یک به بالا بلند
طلایه گریزان شد از پیش او   بگردید از ره کو نامجوی
بیامد میان دو لشکر فرود   نهادند آنجا متاعی که بود
رفیقان چو دیدند آن دستبرد   بگفتند با وی که ای شیرمرد
بکار عجب دست افراختی   سر و مال ما جمله درباختی
تن لشکر شاه توران بخاک   فکندی کردی تو ما را هلاک
سحر گه بیاید بما لشکری   که هر یک بود بدتر از دیگری

ببرند

ببرند سر جملگی را ز تن   نبینیم جز خاک و جز خون کفن
نبستیم از بهر سودا میان   بی سود ما گشت یکسر زیان
ندانیم تا چون شود کار ما   تو گشتی سبب بهر آزار ما
بدیشان چنین گفت آن نامدار   ندارید اندوه ازین کارزار
اگر شاه ایران و توران بجنگ   بیایند سویم چو شیر و پلنگ
سر مو از ایشان اگر غم خورم   بمیدان مردی ز زن کمترم
نبینید از لشکر کین ستم   نباشد شما را سر مو الم
تسلی نشد زان سخنها کسی   که دلها هراسان بدی زان بسی
چو خورشید سر زد ز دریای نور   نشسته بخرگاه خود شاه تور
که مرد طلایه درآمد ز راه   ببوسید روی زمین پیش شاه
که از جانب کوه مازندران   گروهی رسیدند پیر و جوان

خبردار شدن افراسیاب از کشته شدن طلایه بدست جهانگیر

برفتیم نزدیک ایشان ز راه   مبادا که باشند ز ایران سپاه
دران قوم باشد یکی نامدار   که باشد قدش بر مثال چنار
سوی جنگ ما آمد آن پرستیز   بدستش یکی انگون تیغ تیز
همیه دو شمشیر زخم درشت   دو صد پهلوان از مردم ما بکشت
ندیدیم شخصی بدین پردلی   بجز نامور رستم زابلی
کمر بند در کار آن نامجو   ببندد ایش ازین مرد آزاد خو
چو بشنید افراسیاب این سخن   چنین گفت با نامور انجمن
کزین نامداران من پهلوی   دلاور سواری و فرمان وری
رود سوی این شخص بالا دراز   به بیند که تا کیست آن سرفراز
خبر آورد سوی من آن دلیر   که از بیشه چون آمد آن نره شیر
کروی زره جست از جای خویش   قدم اندر آتش چو بنهاد پیش
بگفتا که ای شهریار جهان   روم سوی این نامور پهلوان

باقبال و فر شه افراسیاب   به بندم دو دستش بخم طناب
که یارد بما جنگ و کین و ستیز   چنین دست بازد بشمشیر تیز
چنین گفت با وی شه ملک تور   که واقف ز خود باش نزدیک و دور
ازین نامور باخبردار باش   سر خود ز تیغش نگهدار باش
که این نوع مردی که گفتی نشان   نباشد بجز تخمهٔ سرکشان
ببوسید روی زمین را کروی   برون شد ز پیش شه نامجوی
سره یکهزار از جوانان مرد   که بودند مردان روز نبرد
ببرد از سپه سوی آن نامور   مکمل بشمشیر و گرز و تبر
سر آفتاب آن سپه همچو سیل   شتابان رسیدند از تور خیل
جهانگیر چون دید گرد سپاه   ز جا جست آن گرد لشکر پناه
زره در بر افکند از بهر جنگ   پی رزم دشمن کمر بسته تنگ
میان بست آن گرد مانند شیر   بدان هردو لشکر نگه کرد دیر

خبردار شد شاه ایران زمین   که مردی ز مازندران اینچنین
بدید آمد از نامداران دهر   که گوئی نژادت بود کین و قهر
شب از پهلوانان افراسیاب   دو صد مرد کشت آن یل کامیاب
چنین گفت با گیو کاوس کی   که ای نامور پهلو نیک پی
به بین تا چه مرد است این نامور   چگونه فتادش بدینجا گذر
ز نزدیک کاوس شد گیو نیو   که جوید خبر گیو ازان پرغریو
چو آمد برون از سپه پهلوان   بهر جانبی خلق میشد روان
بپرسید از ایشان که این فتنه چیست   میان دو لشکر سر فتنه کیست
بگفتند از ملک جرجان زمین   یکی نوجوان آمد از بهر کین
که عمرش فزون نیست از بیست سال   به پیکر فزون است از پور زال
رخش همچو خورشید رخشان بود   برخساره چون ماه تابان بود
بمیدان کینه کند پردلی   نماند بجز رستم زابلی

بتوران سپاه آمده سوی جنگ   جوان بهر ایشان کمر بسته تنگ
روان خلق بهر تماشای او   که بینند روی دلارای او
بشد گیو با بیژن نامدار   بنزدیک آن سرور کامکار
رسیدند وقتی که آمد سروی   کمر بسته بر جنگ آن نامجوی
سه باره هزارش دلیران تور   که در رزم بنود از ایشان قصور
چو نزد جهانگیر آمد سپاه   بجنبید از جا بکینه خواه
یکی نعره زد آن دلاور چو شیر   سر راه ایشان گرفت آن دلیر
پس از نعره گفتا که ای قوم کین   چرا سوی من آمدید اینچنین
ندارید آزرم از خویشتن   که چندین سپه بهر یک رزم زن
بمیدان کین جنگ جو آمدید   بدین تندی و ناو هو آمدید
نمایم شما را یکی رزمگاه   که گویند ازین رزم که سال و ماه
جهانید باره بمیدان جنگ   خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ

بگفت ای دلیران توران گروه   شمایید چو کاهید و ما همچو کوه

بمیدان من روی آرید زود   که رستم دیگر را گفت و شنود

یکی نامور بود املاق نام   که بودی کمر جنگ کرد تمام

همی جنگ کردی تمام

بسوی جهانگیر آمد چو باد   بدو گفت مانند رانی نژاد

اگرچه جوانی و فرزانه‌ئی   ولی از ره عقل بیگانه‌ئی

که کینه نمائی با فراسیاب   بر آتش تن خویش سازی کباب

فرود آی زین مرکب راه جو   بیا نزد من ای کو تندخوی

کزین جایگه نزد شاهت برم   بدان نامور پیشگاهت برم

گناهی که کردی بخواهم ازو   بوه نزد شاهت بسی آبرو

نگفتش جواب سخن پهلوان   در آمد بدو همچو شیر ژیان

گرفتش کمربند و از زین بکند   براند اختش سوی چرخ بلند

که مقدار چل گز شد اندر هوا   چو وقت نزول آمدش از سما

چو آمد

چو آمد بنزدیک آن پرستیز   کشید از میان نامور تیغ تیز

بزد بر میانش کو نامدار   که گردش دو نیمه بسان خیار

چو دیدند از و خلق این دستبرد   بگفتند اینک سپهدار گرد

بنازیم این برز و بالای او   بگرد جهان نیست همتای او

بایران و توران چو این مرد نیست   ز گردان چو او کس هم اورد نیست

چو ضربش بدید آن گروی زره   بشد خون ازو در گلویش گره

بگردان خود گفت مرد دیگر   در آید بمیدان این نامور

ز ترکان دلیری دیگر زان سپاه   در آمد بمیدان آن کینه خواه

بدو گفت ای جنگ جو خیره مرد   ندیده ز دور جهان گرم و سرد

جوانی بگشتی ز توران یلان   که بودی نژادش ز تخم کیان

سرت را ببرم جهان از بدن   که گر[illegible]ید بر حوال تو مرد و زن

وزان پس سوی پهلوان حمله کرد   بمیدان برآورد گرد نبرد

جهانگیر تیغ از میان برکشید   یکی نعره زد پهلو نورسید

تو گفتی بغرید ابر بهار   بلرزید از آواز او کوهسار

سپر بر سر آورد ترک دلیر   که پرون برد سر ز شمشیر و تیر

بزد بر سرش تیغ خونریز زود   که از تیغ او گشت شق میل و خود

ز ضرب دم تیغ آن کامیاب   دو نیمه شد آن خود فولاد ناب

ز فرق سرش تا بقربوس زین   دو نیمه شد و شد نگون بر زمین

یکی دیگر آمد بمیدان اوی   گرفت آن دلاور گریبان اوی

چو گنجشک برکند سر از تنش   بخون غرق گردید پیراهنش

بگو پال ترک دیگر گرد سرم   نبودش که کینه از رزم شرم

بزد خویشتن را بدان پردلان   چنین گفت ای بیخرد جاهلان

شما را اجل سوی من ره نمود   بباد فنا رفت تان تار و پود

بسی نامداران والا گهر   بپیچند جنت از زین کو نامور

چو دید

چو دید آن دلیری گروی زره   بابرو زد از خشم و کینه گره

بگفتا بدو رزم کردن خطاست   که این مرد در کارزار اژدهاست

بپیچید رو از یل نامور   گزین نوجوان الحذر الحذر

گروی زره شد گریزان براه   پراکنده گشتند ترکان سپاه

گروی زره بر ره شاه تور   ازان رزمگه یافت جانش قصور

بدو گفت افراسیاب ای گروی   ازین پهلوانت چو آمد بروی

گریزان چرا آمدی زین جوان   چرا زو شدی اینچنین ناتوان

گروی گفت ای نامور شهریار   یکی نوجوان با قدی چون منار

ز سهراب و رستم فزون تر ببال   زبونند نزدش فرامرز و زال

بمیدان کین همچو شیر و پلنگ   سر مردم از تن کند گاه جنگ

برافکند ایلاق را در هوا   که شد خیره از کار او چشم ما

حریفش نباشد کسی زین سپاه   مگر نامور شاه توران پناه

چو افراسیاب این سخن گوش کرد / ازان گفته خون در دلش جوش کرد
بدو گفت ای بی خرد خیره سر / که از بیم او شد ترا خون جگر
یکی کودک نورسیده پسر / ندیده بگیتی چو او نامور

هزیمت شدن گروی از رزم جهانگیر و فرستادن افراسیاب هومان را بجنگ آوردن او را

گریزان شدی زو چو روباه پیر / کنون گویمش ای پهلو بی نظیر
بگویم که اکنون سرت را ز تن / ببرند نزدیک این انجمن
بهومان چنین گفت افراسیاب / که ای پهلو سرور کامیاب
برو سر ببر از گروی زره / که زو گشت خون در دل من گره
بدو گفت هومان که ای شهریار / چنین است هنگامهٔ روزگار
یکی را ز و نام گردد بلند / بنزدیک شاهان شود ارجمند
یکی را بنا شد از و غیر ننگ / سرش را در آرد جهان زیر سنگ
بجان گروی زره را مکن / مکن بیش ازین خار در انجمن

ببخشید

ببخشید افراسیابش بدوی / وزان پس بدو گفت ای نامجو
برو نزد این کودک نورسید / که آمد میان دلیران پدید
بهر نوع باشد بکن رام خویش / بیارش بر من بآیین و کیش
برون رفت هومان بنزدیک شاه / بیامد بر آن کو کینه خواه
چو چشم دلاور بهومان فتاد / که زو برابر و گو شیر زاد

رسیدن هومان نزدیک جهانگیر

بدو گفت برگو چه خواهی بگوی / که گشتی چنین پیش من پویه پوی
بدو گفت هومان که ای پهلوان / فرستاده ام من ز شاه جهان
درودت رساند شه افراسیاب / همی گویدت ای یل کامیاب
چرا جنگ جویی بمن اینچنین
بیا سوی من ای یل نامور
مکن با سپاهم ازین بیش ...

ترا کینه و جنگ با ما ز چیست / نگویی که این کینه از بهر کیست
دلیران که کشتی تو از لشکرم / باسرار ایزد قسم هیچو ریم
که از کین شان کین نجویم ز تو / سخن زان حکایت نگویم بتو
چو آیی بخوبی بدرگاه من / سرت برفرازم ازین انجمن
ترا بر سپه پهلوانی دهم / بملک جهان کامرانی دهم
بکام تو گردد سرای جهان / سرافراز گردی میان مهان
بسی گفت هومان سخنها بدو / روان شد دل نامور نرم ازو
رفیقان بنزدیک او شد تمام / بگفتند ای سرور نیک نام
بشاهان ستیزه نمودن خطاست / ز فرمان شه سرکشی ناسزاست
... ستیز / مزن پنجهٔ خویش با تیغ تیز
رفیقا ره غمگسار تو ایم
سرت تو آور در ره مکن

سپاهش

سپاهش گرفتند پر امنت / نیفگند به خواری ایشان تنت
جهانگیر زان همرهان دژم / دلش زان سخنهای شان گشت نرم
بهومان و لیبه جوان دلیر / سوی شاه توران روان شد — چو شیر
چو هومان درآمد میان سپاه / خروشی برآمد ز درگاه شاه

رفتن هومان و جهانگیر بدرگاه افراسیاب و نوازش نمودن او را

خلایق بدرگاه او سر نهاد / بوصفش همه کس زبان برگشاد
که این سرو آزاد از باغ کیست / چنین خوب رو مرحم داغ کیست
بگشت سرای جهان زین نهال / نروید بدین گردش ماه و سال
بهر جا که باشد چنین بهره‌ای / نگوید کس از نامداران بهری
همه لشکر شاه توران زمین
بسی آفرین کرد نزدیک وی
چو آمد بنزدیک افراسیاب

(۱۶)

چو چشم شهنشاه توران سپاه — بدید آن سر و قامت کینه خواه
یکی نوجوان دید کز انجمن — مثالش نبودی بجز پیلتن
ز ماه رخش دیده از روشنی — جهان را ز اقبال او ایمنی
ز سر تا بپایش همه حال بود — بدیدار چون رستم زال بود
دل شاه توران ازو شاد شد — ز دیدار او کینش از یاد شد
تواضع نمودش بسی شاه و گفت — که مارا گل از باغ شادی شکفت
ز دیدار تو شادمان شد دلم — ز مهر تو شد تازه آب و گلم
بنزدیک خود جای دادش روان — جوابش بداد آن یل پهلوان
شهنشاه گفتش چو نامی بگو — که پاکیزه روئی و پاکیزه خوی
برآید ز ملک جهان کام من
که از روی او شادمانی گزید
بخوان خوردنیهای الوان نهند

نهادند

(۱۷)

نهادند خوانی که از روزگار — ندیده کس از دور لیل و نهار
نشستند در خوان او سروران — زنان بهره بردند پیر و جوان
ز نان و نمک چون بپرداختند — حکایت ز هر جا در انداختند
چنین گفت پس نامور شهریار — نژاد از که داری یل نامدار
جهانگیر گفت ای شه نامور — مرا شد مسیحای عابد پدر
بگفتا مسیحا کجا باشد بگوی — چنین گفت با شه یل نامجوی
مسیحا یکی پیر گوشه نشین — بکنجی نشسته بروی زمین
شهش گفت ماوای او در کجاست — بدو گفت جایش یکی بیشه جاست
وزان پس بهومان چنین گفت شاه — که ای نامور پهلوان سپاه
ببر این جوان را سوی خوان خویش — بآیین بدارش بمهمان خویش
که فردا کنم چاره کار او — مراد دلش برآرم سزاوار او
برون برد هومانش از انجمن — بمهمان وی گشت یل پیلتن

بهومان

(۱۸)

چو هومان برون برد افراسیاب — بپیران چنین گفت کای کامیاب
چه بازیم با این جوان دلیر — که اندیشه اش نیست از ببر و شیر
بدو گفت پیران که ای شهریار — بکامت بود گردش روزگار
تو گوئی که او رستم زابلیست — نهادش همه مردی و پردلیست
بدوران بدیدم بسی پهلوان — ندیدم بمردی این نوجوان
اگرچه گنه کار و خیره سر است — بشمشیر وار غضب درخور است
ولیکن چو آمد بدرگاه شاه — نباید نمودن بجرمش گناه
بود لایق تربیت این پسر — که پاکیزه اصل است و نیکو گهر
نگه دار او را بر خویشتن — سرش را برافراز از این انجمن
چو بندد بنزدت کمر بر میان — فرستش بمیدان ایرانیان
که این نوجوان پهلو نیک پی — بگیرد سر تخت کاووس کی
چو آورد روی اندر میدان کین — کند پاک گرد از ایران زمین

نه کاوس

(۱۹)

نه کاوس ماند نه رستم نه گیو — از ایشان برآرد فغان و غریو
ولیکن گمانم که این شیرمرد — که نامش زمانه جهانگیر کرد
هم از تخمه پور دستان بود — نژادش ز سام و نریمان بود
که قدش نماند بجز پور زال — بماند برستم ببازو و یال
گروی زره گفت با شاه تور — که گفتار پیران بود بی قصور
مرا نیز در دل بود این گمان — که از نسل شیران بود این جوان
وگرنه کرا حد که با شهریار — تواند نمودن چنین کارزار
چو آمد نخست از وی این دشمنی — بآخر ازو چون بود ایمنی
بیندازم از تن سرش را بتیغ — که دشمن ز کشتن نباشد دریغ
ببندد بجون تو آخر کمر — ز کارش نبینی بجز شور و شر
گروی زره چون چنین گفت شاه — بدو گفت ای ریمن پرگناه
بگفت تو فتنه برانگیختی — بخواهم بکین خون او ریختی

بهمران

بمیدان شدی زو گریزان پلنگ — سر نام خود را میاور به ننگ
کنون قصد خویش کنی پیش من — نمائی کنیش بد اندیش من
من از وی بدیدم صفتها بسی — که زو یک صفت کم بود با کسی
بود در خور تاج و گاه و نگین — بشاهی سزاوار بر داد و دین
اگر او بود رستم زابلی — وگر سام آن پهلو کابلی
بگردانمش دل ز ایران گروه — بدیدارمش عز و جاه و شکوه
چو او سر در آرد بفرمان من — شود تابع عهد و پیمان من
نگهدارمش همچو فرزند خویش — بدارم عزیزش ز فرزند بیش
وگر او برد سر ز فرمان بدر — ببرم سرش را همانگه دیگر
دیگر روز چون مهر آلوده رنگ — ز آئینه چرخ بر دود زنگ

طلب کردن افراسیاب بزرگان را بارگاه خویش

نمود از فلک رایت شاه چین — ازو شد مزین سپهر برین

شه تور بنشست بر جای خویش — دلیران خود را طلب کرد پیش
سران سپه نزد او آمدند — بنزدیک آن نامجو آمدند
چو گرسیوز و سیده نامدار — چو پیران ویسه گو کامکار
چو لهاک و فرشیدورد دلیر — که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
چو نامان و چون نامور بارما — که بودند هر یک دلیر زمان
نشستند بر جای خود هر یکی — ز ایرانیان شد سخنها بسی
سخن از جهانگیر آمد پدید — از آن رفت بسیار گفت و شنید
شهنشاه توران زبان بر گشاد — که ای نامداران عالی نژاد
ببندید فردا اگر بهر جنگ — جهان را بکاوس آریم تنگ
سر تخت ایران بدست آورید — بدین پهلوانان شکست آورید
ببندید بر کوهه پیل کوس — ببرید از تن سر گیو و طوس
تن زال را تیرباران کنید — بخونش سراپای غلطان کنید

شکافید

شکافید رهام را سر بتیغ — مدارید شمشیر کین زو دریغ
ببندید دست فرامرز گو — که ایران سپه را بود پیشرو
زواره نباید که یابد قرار — کشیدش بمیدان کین پاره پار
نمانید زنده تنی از یلان — بریزید خون هم پردلان
بگردان چو گفت این سخن شاه تور — برآمد ز هر سوی بانگ و سرور
چنین گفت پیران ویسه بشاه — که آماده جنگ باشد سپاه
تو کار جهانگیر اول بساز — دگر سوی میدان کین باره تاز
بهومان چنین گفت افراسیاب — که رو نزد آن گرد عالی جناب

طلب کردن جهانگیر را افراسیاب در نزد خود و نوازش نمودن

بیارش بنزدیک این انجمن — ببینم چگونه یل پیلتن
بر پهلوان رفت هومان چو باد — بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
همی خواستت شاه توران زمین — مباش از سر کار این شرمگین

چو آمد

چو آمد بر شاه توران گروه — ازو در دل آمد سراسر شکوه
شه تور دادش بر خویش جای — نشست آن سرافراز فرخ لقا
تواضع نمودش بر خویش جای — میان سرانش برافراخت سر
وزان پس بفرمود تا خوان نهند — بدان خوان شاهنشهی نان نهند
کشیدند خوانهای شاهنشهی — که شد جان و دل را ازو فربهی
چو خوان از سراپرده برداشتند — سران سپه گردن افراشتند
کرا باو چو گوید شه ملک تور — چو آرد بر او از قصور و فتور
بدو گفت افراسیاب ای جوان — که هستی نکوروی و فرخ روان
مرا رزم باشد بکاووس کی — ز بهر همین آمدم سوی ری
حقیقت بباشد بکاووس شاه — نه با نامداران ایران سپاه
یکی پهلوان داشت رستم بنام — که بودیش گردان عالم غلام
پدرش یک پسر نام سهراب کرد — که گو از دلیران عالم ببرد

بنادانیش آن دلاور بکشت   بمیدان مردی و زخم درشت
چو خنجر بزد در بر آن جوان   ندانست او را یل پهلوان
که فرزند او بود آن نامجوی   ز دیده فرو ریخت آبش بروی
فرستاد کس نزد کاوس شاه   که گشتم بجان سپر کینه خواه
نصیبش چنین بود روز الست   چو داند کسی راز بالا و پست
ز کاوس شد نوشدارو طلب   که سهراب را زو کند توش لب
ندادش یکی نوشدارو ز گنج   که سهراب را باز آرد برنج
ازان زخم سهراب یل شد هلاک   تهمتن ازان درد شد سینه چاک
نهاد او زغم سر بدیوانگی   برون شد ز میدان بفرزانگی
نیامد چو رحمش بدان پهلوان   نه بر آن دلاور یل نوجوان
ز بی رحمی او جگر خسته ام   پی کینهٔ او کمر بسته ام
چو کوئی برزستم تهی پای پیش   بمن یار باشی چو پیوند و خویش

اگر

اگر سر در آری بفرمان من   بیاری رخ از عهد و پیمان من
سرت بر فرازم ز توران سپاه   فزایم ترا از سران عز و جاه
چو گیرم سر تخت ایران بکام   سپارم ترا این ولایت تمام
بشاهی نهم بر سرت افسری   سپارم ترا نامور دختری
بمن خویش گردی و شادی کنی   با ایران زمین پادشاهی کنی
جهانگیر چون این سخن گوش کرد   بدو پاسخ آورد از عقل و هوش
که باشد بفتح و ظفر شاه تور   ز جور حوادث بود بی قصور
ز جو جان نه از بهر کین آمدم   نه جویای تاج و نگین آمدم
مسیحای زاهد شدم رهنمون   که آرم متاعی ازانجا برون
به پیچ و شترا کار سازی کنم   نه من با سر خویش بازی کنم
بنودم خبر از قضا و قدر   که از کار رودرم چه آید بسر
یکی رزم کردم بگردان شاه   که نه کرده ام هم تو بی عذر خواه

چو کارم

چو کارم بکاوس و ایرانیان   که بندم کمر نزد شان بر میان
غلام شهنشاه توران منم   کمر بستهٔ جنگ ایران منم
چو افراسیاب این سخنها شنید   سرافرازیش را سزاوار دید
دلش مهربان شد بدان نامور   ز خواص خودش داد تاج و کمر
بدو کرد احسان ز هر گونه چیز   بکردش میان دلیران عزیز
یکی باره دادش بمانند باد   سبک رو و خوش راه و تازی نژاد
صلاحی ز سر تا بپا بهر رزم   که حیران او شد دلیران بزم
بدو داد آنگه بسی خواسته   کزان خواسته گشت آراسته
جهانگیر ازانجا کمان برگرفت   شه تور ازو ماند اندر شگفت
بدو گفت افراسیاب ای جوان   کرا برگرفتی کمان از میان
ز پیوندت نیامد صلاح دیگر   که بر سوی ایشان نکردی نظر
جهانگیر گفتا که ای شهریار   هم درخور است آلت کارزار

ولیکن

ولیکن کمان را بباید کشید   که زورش بود از کشیدن پدید
بگفت ای جوان این کمان منست   که در جنگ آرام جان منست
کسی این کمان را ز گردان من   نیارد کشیدن درین انجمن
جهانگیر بگرفت قبضه بدست   گرفتش دم زه بانگشت شست
چنانش کشید آن کمان نامور   که دو پاره شد شاخش از یکدگر
کمان را بینداخت در بارگاه   بدو خیره شد چشم شاه و سپاه
بدو کرد افراسیاب آفرین   که جورت مباد از سپهر برین
جهانگیر گفتا بافراسیاب   که ای نامور سرور کامیاب
مرا یک کمان است در نزد بار   که همراه آوردم از کوهسار
ولی هست کم زور در دست من   ندارد توانائی شست من
ندارم کمانی دگر غیر ازوی   بکم زوریش عادتم هست خوی
بدو گفت افراسیاب ای جوان   بیاور بنزدیک من آن کمان

بیاورد گردان

چو دیدان کمان را شه افراسیاب　　دل و جانش افتاد در اضطراب
کسی را که باشد کمانی چنین　　چو عیب ار بود بازوش آهنین
کمان را بکش نزد من ای جوان　　که هستی بمیدان کین پهلوان
جوان گفت ای نامور شهریار　　تویی بر سر این سپه کامکار
بزور تو نبود کنون سروری　　جهان را نباشد چو تو دیگری
چو برداشت افراسیاب آن کمان　　که آرد بشست اندرش بیگمان
یکی آزمون کرد او را نخست　　که او را تواند کشیدن درست
جهان جوی کردش یکی آزمون　　بدید آنکه آید ز زورش زبون
جهانگیر را گفت ای نامور　　من امروز دارم یکی درد سر
تو امروز این چرخ در انجمن　　بکش ای دلاور بنزدیک من
بزانو در آمد یل نامجوی　　ز خوبی چو گل برگ افروخت روی
کمان را به بر پنجه بگرفت زود　　ز بهر کشیدن چه آسان نمود

بآسا

بآسانیش برکشید آن سپاه　　ازو گشت حیران دلیران شاه
بر او آفرین کرد سالار تور　　که بادا فزونت ز بازوی زور
وز آن پس بهومان چنین گفت شاه　　که ای نامور گرد لشکر پناه
بکش نزد من ای دلاور کمان　　که هستی بزور کمان پهلوان
بگفتا که شاها ببین روی من　　نتابد ورا دست و بازوی من
نیارد کمان را کشیدن کسی　　میان دلیران سخن شد بسی
بگردان چنین گفت افراسیاب　　که ای نامداران با جاه و آب
هر آنکس کشد این کمان را بزور　　بر افلاک انجم بتابد چو نور
که او را کنم از جهان بی نیاز　　میان دلیران شود سرفراز
چو گفت این سخن شاه در انجمن　　نیامد ز ترکان جواب سخن
چنین گفت پیران که ای شهریار　　ز هر جای ناید کمانی بکار
ز شمشیر چو بند مردم نبرد　　ز تیغ است آرایش دار و برد

دلیران که در بارگاه تو اند　　بمردی میان سپاه تو اند
بر آرند چون تیغ کین از میان　　بود هر یکی بچه شیر ژیان
چو افراسیاب این سخن کرد گوش　　بدو گفت ای پیر با عقل و هوش
جهانگیر باشد چو فرزند من　　بود بهتر از خویش و پیوند من
نیارد بپرون سر ز فرمان من　　نپیچد رخ از عهد و پیمان من
بگیرم چو کاوس را تخت و گاه　　بشاهی نهم بر سر او کلاه
چو او بست بر درگه من کمر　　بده هرچه باید بدین نامور
بدو گفت پیران که ایدون کنم　　بران چیز گویی تو افزون کنم
بر آنش بدادند چندان ز گنج　　که آباد شد زان سرای سپنج
شب تیره چون رو نمود از سپهر　　نهان شد پس پرده رخسار مهر
ز یاران که بودند اورا رفیق　　بگفتند یکسر رفیق و شفیق
بگفتند با او که ای نامور　　بر شاه توران چه بستی کمر

تورا

ترا از رزم و کین شد با ایرانیان　　پی کین خویشان ببندی میان
چنین است آیین فرزانگی　　همین است مردی و مردانگی
ترا شاه ایران بود شهریار　　ترا با شهنشاه توران چه کار
بیا تا شب تیره در انجمن　　بر آییم چون باد سوی وطن
سر خویش گیریم ازین رزمگاه　　سلامت رویم از میان سپاه
جهانگیر گفتا که ای همرهان　　نباشد روا این بنزد مهان
که من زین میانه گریزان شوم　　وزین نام با خاک یکسان شوم
مدارید از کار من دل بتنگ　　که ناید ازین کار نامم بننگ
ببستند دلها رفیقان بدو　　شدند آفرین خواند بدان نامجو
چو افراسیاب از جهانگیر زاد　　بر ویش در شادمانی گشاد
بیاراست سپه گرد آراسته　　بگردان و مردان نوخواسته

داستان جنگ جهانگیر با ایرانیان

خوب

بهنسه

برون آمد از خیمه افراسیاب   بگردان لشکر نمود اضطراب
که رو سوی میدان کین آورید   ز کین آسمان بر زمین آورید
چو پیران ویسه شنید این سخن   طلب کرد گردان آن انجمن
بفرمود تا در دمیدند نای   بجنبید دریای لشکر ز جای
ز گرد سم بارهٔ ره نورد   رخ ماه و خورشید پر شد ز گرد
ز آواز گردان آهن قبای   بلرزید دل در بر اژدهای
خروش دلیران لشکر شکن   فغان هژبران شمشیر زن
برآمد بدوران چرخ بلند   تزلزل در افلاک انجم فکند
سواران توران باهنگ جنگ   کمرها ببستند و تیر خدنگ
نهادند رو سوی میدان کین   گرفتند جا بر یسار و یمین
روان گشت سالار توران سپاه   بیامد بایستاد بر قلب گاه
قبا بود جوشن بر و بر تنش   زره بود بر تن چو پیراهنش

نهاده

نهاده بسر مغفر از زر ناب   کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
یکی تیغ خونریز بسته کمر   که کوه از دم او نمودی حذر
یکی گرز بودش بقربوس زین   کز و نرم گشتی که آهنین آهنین
کمانی نهاده بقربان دلیر   که پیکان تیرش بدی ده سیر
یکی باره در زیر رانش چو باد   تو گفتی که از باد دارد نژاد
سبک خیزتر از نسیم بهار   خروشنده چون رعد هنگام کار
چو آتش جهنده بگاه ستیز   رونده چو عمر گران مایه تیز
ز ترکان بگردش سپاهی چو کوه   کز ایشان دل کوه شد پر شکوه
همه ناوک انداز چاچی کمان   که از تیرشان کوه جستی امان
همه تنگ چشمان بیداد و دین   همه جور جویان پر ظلم و کین
همه مایهٔ فتنه و کین و جنگ   بخون امیز کمر بسته تنگ
چو قلب و جناح شه ملک تور   به پیوست با هم ز نزدیک و دور

شه ملک ایران ز پرده سرا   میان رکاب اندر آورد پای
پی کینه در خانهٔ زین نشست   بجنبید لشکر ز بالا و پست
بیامد بنزدیک او زال زر   ببسته یکی تیغ کین بر کمر
بدستش یکی گرز خارا شکن   کز و خیره شد دیدهٔ انجمن
به ترکش کمانی چو قوس قزح   که از کج روان برد تیر شق فرح
بدستش یکی گرز فولاد ناب   که چون مار از غم بدش پیچ و تاب
هزار و دو صد من صلاح گران   ز آهن بپوشیده شد پهلوان
یکی کوه بودی بجوشن درون   کز و کوه البرز گشتی زبون
زواره فرامرز و سام تخار   که هر یک بدی فتنهٔ روزگار
بیامد جهان جوی طوس دلیر   بد و گستهم بود و رهام شیر
چو گودرز و سالار و پیران چو گیو   کز ایشان جهانی شده پر غریو
همه نامداران ایران سپاه   همه صفدر روکرد لشکر پناه

همه پهلوا

همه پهلوانان زرینه کفش   همه صاحب طبل و کوس و درفش
باطراف کاووس بستند صف   برآمد خروشیدن از هر طرف
ز گردی گران هر دو لشکر نمود   سیه گشت ایوان چرخ کبود
چو کار دو لشکر شد آراسته   بمردان و گردان نو خواسته
دلیران بمیدان نهادند چشم   که تا سوی کینه که آید بخشم
که ناگه جهانگیر آن نامدار   نمودار شد با قدی چون منار
نهاده یکی خود زرین بسر   که شد شعلهٔ مهر از آن پر شرر
کمانی بقربان او داشت جای   که خم شد از آن چرخ گیتی نمای
عمودی بقربوس زینش چو کوه   که بودی دل کوه از آن پر ستوه
بدی زیر رانش یکی بارهٔ   که بودی تنش بچه که پارهٔ
جوان دلاور بسان نهنگ   برانگیخت باره بمیدان جنگ
ز قربوس زین برکشید آن عمود   سراپای میدان بگردید زود

خوب

برانداخت آن گرز را بر فلک   که حیران او گشت چشم ملک

چو آمد فرو و آن عمود گران   گرفتش بروی هوا آن جوان

برانگیخت باره پس آنگه ز جای   سوی گرز فولاد آورده رای

دوتا شد ز پشت سمند نوند   گرفتش سر گرز و از جا بکند

شنیدم که آن گرز خاراشکن   ز گرشاسف بد در صف انجمن

بروزی که رستم بزابل زمین   برفت و ز کاوس شد خشمگین

جهانگیر چون شد سوی ملک ری   بیاورد آن پهلو نیک پی

چو با شاه توران آشنائی نمود   بدید آن چنان کوه پیکر عمود

چو افراسیا آنچنان گرز دید   درو خیره شد لب بدندان گزید

که گوئی بدینسان ز فولاد ناب   گروا هر منی بود بر پیچ و تاب

دلاور هنر چون نماید بدوی   بدو کس چگونه شود جنگجوی

همه نامداران ایران زمین   نمودند با نامور آفرین

که از نامداران هر دو سپاه   که هستند در خدمت آن دو شاه

نیارد کسی سوی او تاختن   بمیدان بد و رزم که ساختن

چو کاووس کار جهانگیر دید   بسوی دلیران ایران بدید

چنین گفت کای نامدار انجمن   چگوئید زین گرد لشکرشکن

زمانه ندیده چو او پهلوی   ندیده جهان یاد چون او گوی

بدو گفت دستان که ای تاجور   بسی پهلوان آمدم در نظر

ز رستم بدیدم بسی کارزار   بدینسان ندیدم درین روزگار

سخن بود مر زال را در دهان   که از روی اسب آن یل پهلوان

چو مرغ سبک پر بروی زمین   بپرید و آمد بمیدان کین

ز میدان عمود گران برگرفت   ببین تا چو کرد او ز کار شگفت

نهاد آن عمود گران را بدوش   بدو داد یزدان دین عقل و هوش

یکی تازیانه بزد بر ستو ر   ز جا جست آن باره مانند گور

بد

دوان از پس باره ره نورد   ز میدان کینه یکی خیز کرد

بدید آن دلاور بمیدان جنگ   که بر خاک افتاده یکپاره سنگ

کمان را ز ترکش برآورد شیر   بسوی سنگ آمد جوان دلیر

خدنگی ز ترکش بسوی کمان   بپیوست بر زه روان آنزمان

بسنگ آنچنان زد خدنگ بپر   که گرد از دل سنگ خارا گذر

عنان تافت از جانب سنگ زود   بمیدان کینه درختی نمود

بسوی درخت آن یل نیک بخت   بیامد بکند از زمین آن درخت

پس آنگه بمیدان کینه ستاد   زبان بر دلیران ایران گشاد

چنین گفت آن گرد لشکرپناه   منم چاکر شاه توران سپاه

جهانگیر نام نهاده پدر   ز ایران زمینم نژاد و گهر

جنگ کردن گیو با جهانگیر و گرفتار شدن گیو بدست جهانگیر

یکی مرد آید بمیدان من   که تاب آورد نزد جولان من

چو کاووس که این سخن گوش کرد   ز اندوه خون در دلش جوش کرد

چنین گفت با زال کی پهلوان   یکی نامدار و دلیر جوان

بمیدان این دیو سیرت فرست   که پیوند و پیوندم از هم گسست

سخن در دهن داشت کاوس کی   که گیو سرافراز فرخنده پی

چو بنهاد رو سوی گرد دلیر   روان شد بمیدان کین همچو شیر

چو آمد بمیدان مردان مرد   ز سم ستوران برانگیخت گرد

چو آمد بنزد جهانگیر گیو   برآورد چون شیر غران غریو

بدو گفت ای نورسیده پسر   که در پهلوانی ببستی کمر

نژاد تو باشد ز ایران زمین   چو کارت بترکان و گردان چنین

چو باشد نژادت ز ایرانیان   چو بستی بر شاه توران میان

نخستین بگوی نژادت ز کیست   ترا کینه با شاه ایران ز چیست

بیا جانب تخت کاووس شاه   که یابی ازو شوکت و عز و جاه

سرت برفراز دز گردان خویش … به پیچی ره و رسم و آیین و کیش
جهانگیر گفتا بگیو سترگ … که ای نامور پهلوان بزرگ
ازین پهلوانان کدامی بنام … که هستی بگردی و مردی تمام
بگو نام خود تا بدانم ترا … ازین پیش کز جان رهانم ترا
بدو گفت گیو ای جهاندار نیو … بایران زمین شد مرا نام گیو
بدو گفت داماد رستم تویی … که در رزم چون کوه محکم تویی
مسیحای زاهد بود باب من … به پور مسیحاست القاب من
ندارم بکاوس کی احتیاج … ستانم بشمشیر ازو تاج و باج
شهنشاه من شاه ترکان بود … مرا مهر او در دل و جان بود
بس است این که گفتی تو با من سخن … اگر چو دلیری و لشکرشکن
بمیدان کین بهر جنگ آمدی … و یا در ره ریو و رنگ آمدی
بیا تا به بینم چه داری بجنگ … سر و نام خود را میاور به ننگ

چو گیو

چو گیو آن سخن زان دلاور شنید … بزد دست و تیغ از میان برکشید
علم ساخت چون گیو تیغ نبرد … بسوی جهانگیر یل حمله کرد
برآورد چون تیغ خونریز خویش … جهانگیر مرکب جهانید پیش
گرفت او سر و دست گیو ارستیز … برون کرد از پنجه اش تیغ تیز
گرفتش کمربند و از زین بکند … نهادش بزیر بغل بی گزند
به بردش بنزدیک افراسیاب … به بستند دستش بخم طناب
دل شاه توران ازو شاد شد … ز اندوه و غم جانش آزاد شد
جهانگیر دیگر بمیدان شتافت … بایستاد برجا و آرام یافت
چنین گفت با سروران سپاه … یکی مرد باید بمن کینه خواه

رزم پژن با جهانگیر و گرفتار شدن پژن بدست جهانگیر

که با او بگردم بمیدان کین … به بینم چو آید بچرخ برین
چو پژن پدر را گرفتار دید … یکی آه سرد از جگر برکشید

بمیدان درآمد پر از خون جگر … جهانگیر چون کرد بروی نظر
یکی نوجوان دید چون اژدها … کز و اژدها را نباشد رها
یکی نیزه در دست همچون ستان … که پرورده بودش سنانش بخون
بدو گفت ای یل چه نامی بگو … که هستی بکینه یکی نامجوی
بدو گفت پژن ز روی ستیز … که باشد مرا نام شمشیر تیز
چو کارت بنام منست ای دلیر … که آیی ز جانت هم اکنون سیر
مشو غره بر بازوی خویشتن … که یابی ز گردان ایران شکن
تو جنگ دلیران کجا دیده … کجا ضرب بازوی ما دیده
گرفتی یکی پهلوانی بدام … که زو ملک کاوس را بد نظام
ندانم چو سان مبتلای تو شد … اسیر کمند و بلای تو شد
نمایم ترا دست بردی چنان … که بر تو بگریند خلق جهان
جهانگیر گفتا که ای نامدار … بحق خداوند لیل و نهار

که تا تو

که تا تو نگویی بمن نام خویش … بمیدان نیایم برزم تو پیش
بدو گفت من پژن گیو گرد … که با او نمودی کنون دستبرد
ز در دپدر با تو کین آورم … زکین آسمان بر زمین آورم
جهانگیر چون نام پژن شنید … بدو گفت چشمم چو روی تو دید
مرا در دل آمد که تو پژنی … که در روز کین همچو اهرمنی
بمن ار چه گویی سخنهای سرد … چو کردت پدر با من اندر نبرد
به بندم دو دستت بسان پدر … که تا سوی میدان نیایی دیگر
بشد در غضب پژن گیو ازو … بسویش نهاد آن سر کینه رو
سنان جانب سینه اش کرد راست … که در سینه اش آورد کم و کاست
یکی نیزه انداخت بر سوی او … گرفتش سر نیزه آن نامجوی
برون کرد نیزه ز دست دلیر … یکی نعره زد از جگر همچو شیر
که آواز او هر دو لشکر شنید … ستوران بسی زان صدا در رمید

همان نیزه زد بر کمربند هیو   که از زین نگون شد تن پور گیو
تن پهلوانش بمیدان فتاد   بمردی زجا جست آن حور زاد
گریبان گرفتش جهانگیر گرد   زجا کند او را بترکان سپرد
ببستند بازوی آن نامدار   چنین اندکش بهره از روزگار
چه کاوس دید این دلیری ازو   چنین گفت با ذال آن نامجو
نه دیو است این پهلوان از نژاد   سپاه مرا زو بلای فتاد
بکن چاره کار این دیوچهر   که یکسان بود نزد او کین و مهر
ز ایرانیان باشدت مستمار و بود   بجا کینه ... از چو باید نمود
دلیری رود سوی میدان او   زند آتش کینه در جان او
ز قلب سپه طوس شد کینه خواه   طلب کرد اجازه ز کاووس شاه

جنگ کردن طوس با جهانگیر و گرفتار شدن طوس بدست او

بیامد بمیدان آن سرفراز   بدست اندرش نیزه جانگداز

بدو گفت ای گرد بی رود رای   چو پردن نهی از حد خویش پای
بگردان ایران نمائی هنر   سر خویش آخر درآری بگرد
چو بنشست تو را با سپهدار تور   نکوهش کنندت ز نزدیک و دور
سوی شاه ایران بیائی چرا   چرا باشه خود کنی ماجرا
جهانگیر گفتش بگو نام خویش   گزین پس بیائی دیگر کام خویش
بانذر ز تو نیستم احتیاج   که گفتار سردت ندارد رواج
نخستین بگو نام خود آشکار   که با تو کنم بعد ازان کارزار
بدو گفت من طوس ... نژاد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
جهانگیر گفتش تو شهزاده   ز مرد شجاعی و آزاده
چو کارت بمیدان و تیغ و سنان   به پیچان ز میدان مردی عنان
ببشد زین سخن طوس پر کین و خشم   ز کینه چه خون گشتت او را دو چشم
یکی گرز خارا شکن برفرخت   بسوی جهانگیر یازه ...

برآورد آن گرز بالای سر   که فرق بی بند بر سر نامور
سر دست او را گرفت و ربود   برون کرد بر طوس و حمله نمود
سپر بر سر آورد طوس دلیر   بزد دش بر سر آن گرزان نره شیر
سپر نرم شد در کف طوس زاد   بهتر رسید کاید سرش زان بیاد
بلرزید سر از سر گرز زود   روان بر سر باره آمد فرود
سر مرکب طوس شد توتیا   درآمد سر باره با دو پای
تن طوس افتاد بر روی خاک   دلش گشت لرزان ز بیم هلاک
ز جا جست از بیم جان در زمان   فکندش بگردن کمند گران
کشانش سوی لشکر تور برد   برآمد خروش از بزرگان و خورد
ببستند دستش بخم کمند   فتاد او چو گیو و چو بیژن به بند

شدن دو لشکر از هم بآرام خود تا روز دیگر بجنگ آمدن

... سپاه   بگردید ازان رزم کاووس شاه

به پرده سرا شد دل پر ز خشم   دو طاسی پر از خون ... چشم
چو بنشست بر جای خود شهریار   بگردش دلیران یمین و یسار
بیامد بر شاه دستان سام   فرامرز و گردان زابل تمام
چنین گفت با ذال کاوس کی   که ما را بد افتاد در ملک ری
ازین جنگی خیره سر نوجوان   که چون او ندیدیم کو پهلوان
دلیران ما را بروز ستیز   چو آسان گرفت آن یل شد و تیز
بهنگام کین با چنین برز و بال   نماند بجز نامور پور ذال
ز سر تا قدم رستمست این جوان   بمیدان مردی و تاب و توان
که هم بود کین پیر در نژاد   ز رستم بود آن یل شیرزاد
بگو تو با من تو ای نامور   که تا از کی دارد نژاد این ...
چنین گفت دستان بکاوس کی   که ای نامور گرد فرخنده پی
نماند از شبستان رستم مهی   که او را بفرزند بار ...



خوب

چو شد رستم از ملک زابل برون   بدش دیده پرآب و دل پر ز خون
بنودش بکار زنان هوس   نه میلش بعیش و طرب سوی کس
که از دو مهی در شبستان خویش   بنوعی که باشد بجا رسم و کیش
دیگر کس چو داند ز چرخ کهن   جهان زهست پنهان بسی مکر و فن
نهانی نداند کسی جز خدا   که او شد بهر جهان رهنما
ازین نو رسیده بپر غم مدار   بآخر شود این نهان آشکار
چو زین گونه کرد این سخن زال   تهی ساخت دل را ز فکر و خیال
بفرمود تا سروران سپاه   بدارند هر سو طلایه نگاه
بجنبید از جای خود خواص و عام   به بندید سرهای ره را تمام
ز آن رزم میدان جهانگیر شاد   سوی شاه توران زمین رو نهاد
دو صد شوکت و جاه و آب   بپای علم نزد افراسیاب
بمودش بسی شاه تور   بر و آفرین شد ز نزدیک و دور

سوی

سوی بارگه شد روان شهریار   دلیران بگردش یمین و یسار
چو آمد بنزدیک خویشتن   دلیران توران شدند انجمن
بآرام خود هر کسی جای کرد   همه شادمان دل ز کار نبرد
جهانگیر را نزد خود جای داد   دلش گشت زان نام بردار شاد
بفرمود تا بیژن و طوس و گیو   که بودند هر یک ز گردان نیو
در آیند نزدیک او بسته دست   که آرد بدلهای ایشان شکست
چو گردان بدان بارگاه آمدند   بدان جای آرام گاه آمدند
بشه تور گفتا بدان سروران   که ای پهلوانان کُند آوران
جهان گرد آخر شمار اسیر   که روبه رهائی نیابد ز شیر
ببرم شمار اکنون سر ز تن   نه بیند جز خاک تیره کفن
کنم سر جدا از تن زال سام   فرامرز را در کشم سوی دام
زواره نه بیند ز من غیر تیغ   ز خونش نیاید دلم را دریغ

در اندازم آنگاه کاوس را   بر آتش نهم این زمان طوس را
کنم تخت ایرانیان را ز بن   کنم پاک شان زین جهان کهن
دهم ملک ایران بدین پهلوان   سپارم جهان را بدین نوجوان
بسالار ترکان چنین گفت گیو   چو داند کسی راز کیهان نیو
کس از حکم یزدان نیارد گذر   منه از ره بنده کی پا بدر
تو گوئی که سازم چنین و چنان   بکش کردن از راه اهریمنان
جهان را خدای جهان آفرید   بصنعت زمین و زمان آفرید
چه یارد کسی را که بی حکم اوی   کند ذره را بدل آب روی
بفرمان ایزد بود جان ما   بدستش بود حکم و فرمان ما
تو گوئی که خلق جهان را تمام   بر اندازم از حکم خود خاص و عام
چو افراسیاب این سخن گوش کرد   ز کینه چو دریا بر آمد بجوش

درخواست

تا اینجا را خواندم

درخواست نمودن جهانگیر گیو و بیژن و طوس را از افراسیاب

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   کند گیو را نزد داور ریز ریز
چو جلاد آمد بنزدیک گیو   چنین گفت آنکه جهانگیر نیو
که دوران بکام شه افراسیاب   بود تا بود مرکز خاک و آب
اگر گیو را این زمان شهریار   دهد از ره لطف بروز بهار
نگهدار داورا به بند گران   همان طوس و هم بیژن پهلوان
بروزی که گردان ایران تمام   در افتند در بند ما خاص و عام
بگیریم کاووس را لخت لخت   به تخته کشیمش ز بالای تخت
ز دار اندر آویزیش سرنگون   چکد از تنش چرک و زرد آب و خون
تن زال را تیرباران کنیم   فرامرز را خورد شیران کنیم
دلیران ایشان بسازرم   بزنجیر قال بسته شیران صد
کنند چون جهان کام دل حاصلت   غضب کن بنوعی که خواهد دلت

بود دست که تا بود در روزگار ... همی بار گوشند زین کارزار
شه طور چون این سخن کرد گوش ... بدو گفت ای مظهر عقل و هوش
برای که باشد دولت راهوا ... نباشد برای توام ماجرا
جهانگیر گفتا بهومان نیو ... که بیرون ببر بیژن طوس گیو
ببردند زان بارگه بندیان ... که بودند هر یک چو شیر ژیان
چنین گفت شاه هشتم کای نامدار ... من از نامداران خود ده هزار
بدادم ترا زین صف انجمن ... که باشند خیل تو ای رزم زن
ز ترکان جدا کرد پس لشکری ... که هر یک بدی بدتر از دیگری
بدادش درفشی که چشم جهان ... ندیده بعهد کهان و مهان
یکی تاج زرین و انگشتری ... که بودی به از زهره و مشتری
یکی باره دادش ز زرین زنی ... که تا بر نشیند بهنگام کین
اسباب شاهی هرانچه که بود ... بدان نامور لطف و احسان نمود

همه هم ماشی

همه هم رهانش به خلعت نواخت ... ز انعام خود کار ایشان بساخت
سپهدار او گشت هومان گرد ... دل و جان شیرین بمهرش سپرد
سرافراز کردش به پیوند خود ... بدو مهربان شد چو فرزند خود
چو شب چادر قیرگون چاک زد ... سحر پایکا بر بام افلاک زد
هزیمت چه شد گنبد زرنگار ... سر از خواب برداشت ماهی و مار
غو طبل و جنگ آمد از دو سپاه ... شدند نامداران سوی رزمگاه

جنگ کردن فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز بدست جهانگیر

بجنبید کاوس از جای خویش ... نهاد او بمیدان کین پای پیش
برافراخته کاویان درفش ... جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
ز بانگ نفیر و ز آواز نای ... زمانه تو گفتی در آمد ز جای
خروشیدن کوس زرین فام ... گذشت از سر گنبد نقره فام
صدای دلیران میدان کین ... بلرزه در آورده روی زمین

طلب

ز گرد دلیران روز نبرد ... سیه گشت بر گنبد لاجورد
چو قلب و جناح سپاه دو شاه ... شد آراسته از سران سپاه
نخستین سواری که آمد بجنگ ... بکین دلیران کمربسته تنگ
جهانگیر بود آن جهان پهلوان ... که بختش جوان بود و دولت جوان
یکی باره زیر رانش چو کوه ... گر و کوه را در دل آمد شکوه
یکی خود زرین نهاده بسر ... که تاریک شد از شعاعش قمر
ببر جوشنی داشت زرین نگار ... که حیران شدش دیده روزگار
بکرد کمر تیغ الماس رنگ ... که گفتی دمش بود دریا نهنگ
بدور میان ترکشی پر ز تیر ... کمانش بقربان شده گوشه گیر
یکی گرز فولاد بودش بدست ... که بر کوه خارا نمودی شکست
چو آمد بمیدان یل پر ستیز ... برانگیخت آن باره تند و تیز
براطراف میدان ز هر سوی تاخت ... بسی لعب بنمود و سر برفراخت

که حیران

که حیران او شد سران سپاه ... بسی آفرین آمدش از دو شاه
چو فارغ شد از جلوه کردن دلیر ... بایستاد بر روی میدان چو شیر
یکی نعره زد آن یل پیلتن ... که لرزید از آن نعره آن انجمن
پس از نعره گفتا که ایرانیان ... بمیدان در آیید یکی پهلوان
که در پیش مردان نبرد آوریم ... بکین کار مردان مرد آوریم
ببینیم کز گردش روزگار ... چو آید بما در صف کارزار
هنوز این سخن در دهن داشت گو ... که از خیل زابل زمین خواست غو
سواری در آمد بمیدان کین ... که لرزان شد از سم اسبش زمین
یکی خود بر سر ز فولاد ناب ... مکلل نموده بدر خوش آب
یکی جوشن زرنگاری ببر ... که شد واله از زیب او چشم و سر
ببسته میانش یکی تیغ تیز ... که بر خواستی از دمش رستخیز
کمانی بقربان چو ابروی یار ... که قربان شد از گوشه اش صد هزار

آقا کل

عبدالله

یکی باره زیرش چو باد شمال　　که بر تندیش ره نبردی خیال

سبک سیر و خاراسم و تیز گام　　سرین خورد و کوچک سر و خوش خرام

بقلاده زین یکی گرز داشت　　که در محکمی کوه البرز داشت

چو آمد بمیدان یل پیلتن　　بجولان در آمد دران انجمن

بگرد ید برگرد میدان چو بار　　هنرها نمود آن یل شیرزاد

که چشم جهان گشت حیران او　　خرد گشت واله ز جولان او

وزان پس عنان تکاور کشید　　بسوی جهانگیر یل بنگرید

بدو گفت ای شیر جان را بهین　　چرائی بکردان ایران بکین

نژاد تو از ملک ایران بود　　چکارت بتر کان توران بود

پشیمان شو از آنچه کردی کنا　　زبانی برون نه ز جور و جفا

بیا نزد کاوس بن کیقباد　　مکن پایمالش ازین بس عناد

وگرنه پشیمان شوی عاقبت　　بپیچی ازان صولت و مرطبت

جوانی ددوران ندیدی بسی　　تهی بود گوشت زپند کسی

بگویم ترا آنچه بایست گفت　　سخنهای نیکو نباید نهفت

جهان چون مرا چهره خوب نمود　　مرا مهر رویت بدل برفزود

چنین دردل آمد ز داور مرا　　که هستی بسان برادر مرا

جهانگیر چون این سخنها شنید　　بسوی هم آورد خود بنگرید

بجنبید مهرش بدان نامدار　　بدو گفت ای پهلو روزگار

چه نامی بگو ای دلاور جوان　　که تازه شد از گفتهایت روان

بگفتا که نامم فرامرز گوی　　که ایران سپه را منم پیش روی

مرا رستم زال باشد پدر　　که چون او نبودی یل نامور

کنون مدتی شد که آن پیلتن　　برون شد ازین نامدار انجمن

منم شاخ آن پهلوان درخت　　که خوردم ز راپس بود تاج و تخت

جهانگیر چون گشت واقف ازو　　که هستش برادر یل نامجو

همی خواست گوید بدان سرخوش　　خبر گوید او را ز آیین و کیش

دلش سوی اندیشه آورد رای　　که او را زجنگ اندر آرد بپای

ببین تا نبرد دستیش تا کجاست　　هنر چون نماید ز کین چپ و راست

چو او را کنی آزمودن هنر　　بدو باز گو حال خود سر بسر

فرامرز گفت ای گرد دلیر　　سخنها شنیدم ز تو دل پذیر

ولی هست این عرصه میدان جنگ　　درین عرصه پیدا شود نام و ننگ

از ایران مرا گرچه باشد نژاد　　ولی دیدم از شاه توران مراد

بیایم بنزدیک کاوس کی　　که او هست سالار فرخنده پی

تهی گو بپیک توش دارد و گنج　　سرنام نیکت در آرد برنج

بگفت این و افراخت سنگین عمود　　که آرد بفرق دلاور فرود

سپر بر سر آورد مرد جوان　　فرود آمد آنگه عمود گران

که آواز آن گرز خارا شکن　　بپیچید در گوش آن انجمن

بسی زور کرد آن بر این این بر آن　　نگشتند غالب زیکدیگران

چهل زور کردند بر یکدیگر　　نه این را خلل بد نه آنرا خطر

جهانگیر زوری بمیدان کار　　بیاورد بر آن یل نامدار

نیارست از زین ربودن ورا　　که چون کوه بودی بزین اندرا

ولی مرکب نامور شد نگون　　ز پشت اسپش در آمد یل ذو فنون

چو آمد نگون آن یل کامیاب　　سبک گرد پرون دو پا از رکاب

بایستاد بر روی میدان جنگ　　کمندی بیفکند آن شاه پاک

کز آمد بنزدیک خودش کمند　　سر پهلوان اندر آمد به بند

ز ترکان [illegible] پرکین سواری هزار　　در آمد ز هر سو یمین و یسار

ببستند بازوی شیر ژیان　　ببردند سوی سپاهش روان

خروشی بر آمد ز هر دو سپاه　　ز سر برگرفتند گردان کلاه

ز گردان زابل در آمد خروش　　چو دریا در آمد دو لشکر بجوش

جهانگیر میگشت بر دشت کین   بگردان ایران شده در کمین
از و کشت کاوس کی سینه چاک   دل ذال زر شد از و دردناک
زواره همیخواست کاید بجنگ   بدو گفت ذال ای دلاور نهنگ
برو سوی میدان که امروز کار   نباید رسد از بد روزگار
یکی اهرمن بچه خیره سر   بر بسته بی کینه ما کمر
شد از روی کاوس کی رنگ و آب   چنین گفت با ذال زر او شتاب
بیا تا سپه را بجنگ آوریم   جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببریم سر زین یل پر ستیز   کنیمش بشمشیر کین ریز ریز
بدو گفت ذال ای سپهدار شاه   نباید شدن سوی این رزمخواه
یکی کینه جویست سالار تور   که سازد نکین دیده عقل کور
چو هر دو سپه رزم و کین آورند   پی کینه چین بر جبین آورند
شه تور آن بد رگ کینه خواه   کند نامداران ما را تباه

بگردان عنان سوی آرامجای خویش   مکن زین سخن تلخ بر کام خویش
چو فردا در آید خور از کوه سر   به بندیم بر کین دشمن کمر
روم سوی میدان این تیره خو   به بینم که دوران چه آرد برو
ز میدان بگردید کاوس کی   جهانگیر ران سر و دینک پی
سوی لشکر خویشتن باز گشت   بدو لشکر ترک دمساز گشت
سوی بارگه رفت افراسیاب   دلش شادمان از یل کامیاب

بردن فرامرز را بیارگاه افراسیاب

نشستند چون نامداران بجای   جهانگیر استاد نزدش بپای
شه تور خواندش نزدیک   بدو گفت ای گرد پاکیزه کیش
یکی کار کردی که از روزگار   بگویند نزد دشته و شهریار
گرفتی یکی نامداری بکین   که قایم از و بود زابل زمین
بجز ذال زر نیست کاید بجنگ   زواره نیارد به پشت درنگ

خویش

چو آری سر ذال را در کمند   بر آرم سرت را بچرخ بلند
بایران ترا باده شاهی دهم   ترا در جهان کامکاری دهم
جهانگیر گفتا که شاه جهان   بماند میان کهان و مهان
مرا پیشه نیست جز بنده گی   کنم بنده گی تا بود زنده گی
برو آفرین کرد شاه و سپاه   که هستی سزاوار تخت و کلاه
فرامرز را بعد از آن پیش خواند   در آن بارگاهش بکرسی نشاند
بدو گفت ای پهلو زابلی   کجا رفت آن خنجر کابلی
زخون دلیران بدت جام بزم   زبون از چه گشتی بهنگام رزم
کنون دست بسته درین انجمن   ببرم برآری سرت را ز تن
فرامرز گفتش که ای نامور   مزن طعنه بر من زباب و پدر
همه پهلوانان روی زمین   زبونند ما را بهنگام کین
بود دودمان هنر جان ما   بود در اصل و فرع هنر زان ما

هنرها که باب من اندر جهان   نموده بنزد کهان و مهان
هویداست نزدیک شاهان دهر   ندیدار هنر کس چو ما کام و بهر
بنزد تو ام روشن است این سخن   که با تو چه کرد از هنر باب من
بهنگام شاه جهان کیقباد   بمیدان کین داد مردی بداد
ببر بچه پهلوانی تو را   بگردانش از زین مرکب جدا
همیخوار گشتت تا بر درگاه شاه   بیکدم کند روزگارت تباه
دوال کمر که شدت پاره پار   فتادی بمیدان کین خوار و زار
بجستی ببر بچه نره شیر   گریزان شدی از کف آن دلیر
هنر نیست چو بهتر ازین در جهان   که بنمودت آن نامور پهلوان
منم تخمه آن نکان هنر   توی بی هنر نام مردان مبر
یکی شد اگر باره ام سرنگون   بمیدان همی راندمی جوی خون
بترسان زکشتن مرا شهریار   که جز مرگ نبود سرانجام کار

چنین است آیین روز نبرد — نترسد ازین کار مردان مرد
تو را نیز این کار آید به پیش — زبینش جهانت شود سیر خویش
فرامرز گفتا این سخنها بدو — شه ملک توران برافراخت رو
بدرخیم گفتا سر زال بی — بپرداز از خنجر کابلی
چو بشنید جلاد سویش دوید — پی قتل او تیغ کین برکشید
جهانگیر گفتا که ای سرفراز — سمند غضب جانب کین متاز
عنان بزرگی نیفکن ز دست — مینداز تیر غضب را ز شست
فرامرز یل را بدبینان مکش — بخون ریز این یل نگهدار هش
بود وقت خون ریز او آن زمان — که مردی نماند ز ایرانیان
که در گردن او نباشد رسن — گرفتار نزد تو در انجمن
بجا نیست آن پیر دیرینه سال — که خوانند او را بدستان زال
زواره تخار و سپهدار سام — که هستند هر یک بمردی تمام

گرفتی یکی نامور انجمن — که هستند گردان لشکر شکن
ندانی تو آیین بیداد و داد — تو را نیست گویا ز آدم نژاد
اگر چه جوانی و با شاخ و یال — بیندیش از ضرب گوپال زال
چو آید بمیدان کهن روزگار — نباشد ترا تاب از روزگار
جهانگیر سویش نظر کرد و گفت — که ای مرد بالا دراز شگفت
ز زالم مترسان بروز نبرد — میاور بروی سخنهای سرد
چو با من گر کین جدالت بود — چو سود از هنرهای زالت بود
نخستین ز نامش نشان ده بمن — نه ایرانیان در صف انجمن
تو را نیست با زال کاری کنون — میاور ازین پیش مکر و فسون
سپر بر سر آورد آن نامجو — بزیر سپر شد نهان همچو گو
چو آمد بزیر سپر گرد یل — عرق شد روان ز زیر بغل
ز ضرب سر گرز آن نیکخواه — جهانگیر را گشت چشمان سیاه

ببرید از جان شیرین امید — تنش گشت لرزان چو از باد بید
ز ضرب نخستین دلش شد بدرد — که ضرب دگر آمد از هم نبرد
چنان شد که افتد ز مرکب بزیر — بمردی نگهداشت خود را دلیر
سیم ضرب آمد از آن هر دو پیش — که پیچید چون مار از هم بخویش
ولی در دلیری نگهداشت پای — نیفتاد چون پهلوانان ز جای
زواره بدو آفرین کرد و گفت — که مردانگی را نشاید نهفت
ندارد مثال خود این پهلوان — ندیده چنین نامداری جهان
بکوه ار فرود آمدی این عمود — کمر از دل کوه گشتی فرود
ز رو نیست این نوجوان مهمتر — کزین کوه خار اندید او شکوه
چو آمد بحال خود آن نامجوی — سوی هم نبرد خود آورد روی
بدو گفت ای پهلو نامور — سه گرز زدی از پی یکدیگر
چو نوبت بمیدان سوی من رسید — لباس حیاتت بدامن کشید دریده

یکی جام نوشین ز من نوش کن — ز میدان مردی فراموش کن
عمودی چو کوه گران کرد راست — بخورش از دلیران و گردان بخواست
زواره نهان شد بزیر سپر — تنش بود از آن نامور با حذر
بروی سپر آمدش آن عمود — گران رفت بر روی افلاک دود
رسیدش بگوش دلیران صدا — زواره شد از کین و بکین جدا
تنش بیخبر شد از آن ضرب دست — درون دلش ته بته خون ببست
بگفتا دریغا مرا روزگار — سر آمد ازین پهلو نامدار
سرانجام کارم تبه شد ازو — بسنگ ملامت رسیدم سبو
در اندیشه بود آن یل نامور — که آمد بتر زان عمود دگر
که خم شد از آن هر دو دست دلیر — روان گشت از جان شیرین به سیر
بگفتا که روز من آمد به تنگ — در آمد مرا نام نامی به ننگ
یکی دیگر آمد از آن گردگیر — که افغان برآمد ز برنا و پیر

بد

زواره سه گرز گران رد نمود   که شد آفرینش ز چرخ کبود
نزد دو یل آن دو پهلو نژاد   چو گشتند فارغ ز بند و گشاد
برانگیختند آن دو مرکب ز جا   عرق ریز بودند سر تا بپا
ستادند بر پا و دم بر زدند   زمانی چو بر حال خود آمدند
دویدند بر یکدیگر همچو شیر   که آرند مر یکدیگر را بزیر
گرفتند نیزه بکف چون ستون   پی قصد هم هر دو تشنه بخون
زواره یکی نیزه زد بر جوان   که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
عوض خورد یک نیزه از دست او   که پر خون شدش سینه از شست او
بزرم سنان آن دو عالی نژاد   بمیدان بگشتند چون گرد باد
چو از جنگ نیزه نمودند بهر   کشیدند بر یکدیگر تیغ قهر
بهم بر زدند آن قدر تیغ تیز   که شد تیغهای شان بکف ریز ریز
کشیدند سر پنجه چون شیر نر   گرفتند آنگه دوال کمر
کشیدند

کشیدند مر یکدیگر را ز زین   خروشان و جوشان چو شیر عرین
نظاره بر ایشان دو شاه و سپاه   که بخت از کدامین رباید کلاه
بهم زور کردند تا وقت شام   بدیشان تماشا کنان خاص و عام
چو روی کشته روز شد در نقاب   نهان شد بدریای قیر آفتاب
نشد دست شان از کمرها تهی   ندیدند زان رزم بدی بهی
دران رزم که کرد جولان زمین   یکی زور کرد از سر خشم و کین
جدا کردش از پشت زین نامدار   ز ایران برآمد خروشی بزار
در آمد بمیدان ز ترکان سوار   ز لشکر که تور پیش از هزار
ببستند بازوی شیر ژیان   فغان آمد از خیل ایرانیان
ببردند او را ز میدان برون   ازان زال را گشت خون اندرون
بیامد جهانگیر دیگر بجنگ   بایستاد بر کینه همچون پلنگ
چنین گفت کی شیر مردان مرد   درآید بمیدان کسی هم نبرد

خو

همی خواست که آید برش زال زر   بدو گفت کاووس کی پی خبر
ز گردان ایران یکی را بگوی   که آرد بمیدان این مرد روی
که پشت سپاه من اینجا توئی   پناه دلیران بهیجا توئی
چو رستم بشنید گفتار شاه   برانگیخت باره بسوی رزمگاه
بنزد جهانگیر آمد بقهر   ز سر تا بپایش چو یک قطره زهر
بدو گفت ای خود کشته دور   چنین غره بودن ببازوی زور
نباشد طریق خرد پروری   نباید چنین راست در سروری
ز کار جهان دارت اندیشه نیست   چنین کار کار خرد پیشه نیست
بآزار گردان ایران مکوش   بیندیش ازین کار و باز آ بهوش
ترا با شهنشاه ایران بکین   که سازی دلش را بهر دم غمین
بهر روز گردی درآری ببند   گرفتار سازی بخم کمند
ترا شرم باید ز جور و عناد   که باشی با ایران باصل و نژاد
بدو رزم

بدو رزم تست را بیک چوبه تیر   رها باید از تو صغیر و کبیر
بگفت این و تیری ز ترکش ربود   بقصد کشش شصت اندر آورد زود
گشاد آن خدنگ از دهان کمان   که مجروح سازد تن پهلوان
سپر پرده کرد آن جوان پیش روی   که ایمن بود جانش از تیر وی
خدنگش چو آمد بنزد سپر   بگردید از روی زین نامور
ازو رد شد آن ناوک جانگداز   دگر ره ابر زین شد آن سرفراز
چو رستم دید آن هنر زان دلیر   هراسان شد از نامبردار شیر
بگفتا نباشد چنین پهلوان   ندیده چنین نامداری جهان
خدنگ دیگر برد بر روی دست   بسوی دلاور فرو برد شست
چو بیرون شد از دست تیر خدنگ   سر گرز آورد پیش نهنگ
ز خود رد نمود آن خدنگ دگر   بنودی بدان سان درنگی دگر
چهل چوبه تیر سندان گذار   بینداخت رستم بر نامدار

بیامد یکی زان ابر جوشنش / نه آسیب ازو یافت روشن تنش
ازان کار رهام شد منفعل / بمیدان ز کار خود آمد خجل
جهانگیر زان گونه کارش چو دید / ز قربان کمان کیانی کشید
یکی تیر چون نیزهٔ جان ستان / بر پیوست با شست خود در کمان
بگفتا زنم گر بر رهام تیر / بسوزد ازان جان گودرز پیر
تن بارهٔ اش را کنم زخم دار / ز جانش بر آرم به پیکان دمار
باسبش بزد ناوک جان ربا / درآمد بسر بارهٔ باد پای
بیفتاد رهام بر روی خاک / بلرزید بر خود ز بیم هلاک
زبان خواست رهام خوار و نژند / جهانگیر گردش بگردن کمند
گروهی ز ترکان بمیدان کین / که گرگین خود تاخت اسب از کمین
بنزد جهانگیر آمد چو باد / بدو گفت ای پهلو پاک زاد

گرفتار شدن گرگین بدست جهانگیر

شنو از من

شنو از من این قلعهٔ نازنین / بگو تا یکی هست کارت چنین
دلم خون شد از جور و پیکار تو / بجا تا یکی آید آزار تو
ندانم چو دانی ز ایران گروه / که گشتی بدینسان چنین کین پژوه
تو با شاه ایران چرا سرکشی / که باشد ازین آخرت ناخوشی
مکن اعتمادی بافراسیاب / که گردد دولت ز آتش او کباب
یکی زمین است این سپهدار تور / محل فساد است و کان فجور
چو جویی ازین مرد بیداد داد / که ناید ازو غیر ظلم و فساد
تو از ملک ایران و جو جان زمین / چه کارت بترکان ماچین و چین
که بندی کمر نزد این قوم شوم / که ویران ازیشان بود مرز و بوم
نه رنجی رسیدت ز ایرانیان / نه از شاه ایران رسیدت زیان
چرا نی با ایرانیان زر نخواه / مکن کار خود را ازین پس تباه
بیا سوی کاووس کیقباد / به بند این در جور و بیداد و داد

که شاه سازد ترا سرفراز جهان / عزیزت کند ار کهان و مهان
رها کن دلیران او را ز بند / که گردی بنزدیک او ارجمند
ترا سرفراز دلیران کند / سپهدار و سردار ایران کند
ز گنج شهنشه شوی بی نیاز / جهان بگذرانی بشادی و ناز
وگر نشنوی ای جوان پند من / شوی خوار آخر ازین انجمن
بدو گفت گرگین سخن بیشمار / نهاده بدو گوش آن نامدار
وزان پس بدو گفت ای جنگجو / که گفتی سخنهای با رنگ و بوی
چو نامی بگو ای دلاور امیر / که هستی درین انجمن بی‌نظیر
بمیدان من بهر کین آمدی / و یا نزد من کار دین آمدی
بجنگ ار نهادی بمیدان قدم / بگو نام خود را ز راه کرم
بمن رزم آور چو دیگر سران / میاور بمن رزم چون دیگران
وگر آمدستی با فسون گری / مرا دل ز افسونت آمد بری

حدیث

حدیثت نیاید بمن کارگر / مگو پیش من زین حکایت دگر
چو گفتار گرگین نیامد بکار / یکی بود زوبینش چون زهر مار
که گر بر دل کوه خارا زدی / فرو در دل کوه خارا شدی
بینداخت زوبین بدان نامور / که از کینه او را بدرد جگر
چو زوبین بنزدیک پهلو رسید / عنان تکاور بیک سو کشید
نه آسیب زوبین گرگین برست / نیامد تنش را ز زوبین شکست
یکی دیگر انداخت گرگین برد / ز خود رد و کرد آن یل کینه جو
دگر هم بینداخت سوی دلیر / که تا سازد از زندگانیش سیر
سپر در شکست زوبین [illegible] / جوان هر دو زوبین ز خود در ربود
دلاور بدو دیگر از دست کرد / بینداخت کن پهلوی نامبرد
نمانی بجا زینچنین دست برد / که هم دست و هم گردنت بشکند
نگهدار این ضرب زوبین زمین / که خون جگر ریزد اندر دهن

بپیند خت زوبین بگرگین دلیر — فرود آمد از باره گرگین بزیر
برین آمد آن ضرب زوبین چنین — که خشخاش کردید از ضرب زین
ازان ضرب شد زخم پشت سمند — گریزان شد از پیش گرگین نژند
بگرگین در آمد دلاور پلنگ — بپیند خت در گردنش پالهنگ
ز میدان کشانش یل رزمخواه — برون برد و دادش بتوران سپاه
دیگر ره بیامد بمیدان ستاد — چو رعد بهاری یک آواز داد
بمیدان در آیید و کین آورید — ز نیم نبردی زمین آورید
نکو در زبان نامداران بسی — که چون آن دلیران بنود از کسی
بمیدان آن نامور آمدند — گرفتار بند و کمر آمدند
نکو در زبان هر که بد نامدار — در آمد بمیدان آن کامکار
همه مبتلای کمندش شدند — دلیران هم پای بندش شدند
دران روز آن گرد عالی گهر — ز میدان برون برد هفده نامور

چو شب

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه — جهانگیر آمد سوی رزمگاه

نصیحت کردن زال کاوس شاه را

بگردید کاوس با خون دل — ز اندوه آن رزم پایش بگل
بآرامگاه خود آمد غمین — بگردش شده تیغ گردان کین
بیامد بنزدیک او زال زر — بکاوس گفت ای شه نامور
ز کار زمانه منه دل بغم — که دوران نزاند بغیر از ستم
جهان را بهر نوشش صد نشترست — عروس جهان را بسی شوهرست
نگردد بکام کسی روزگار — چنین است آیین لیل و نهار
سمند جهان رام و آرام نیست — کسی را ازان بیدرش کام نیست
سران کاسه دور سرخوش نشد — که آخر ز دوران پیغش نشد
زمانه گرا داد شاهی و گنج — که مشتش نیاورد اندوه و رنج
که چید از گلستان دوران گلی — که بیرون نشد از کفش بلبلی

هر

گرا چرخ داد عیش و شادی و تخت — که آخر نه در بوته غم گداخت
زمانه گرا سر برافروختش — که بر خاک و خاری نینداختش
ازین نورسیده مپیر غم مدار — که عمرش برآید درین روزگار
چو از کوه سر برزند آفتاب — نهم پای مردی مناند رکاب
درآیم بمیدان این کینه جوی — دهم گوشمالی بدین تندخوی
گران باز گویند مردان مرد — که پیری بیک نوجوانی چو کرد
بفیروزی و دولت و نام تو — ستانم بشمشیر ازو کام تو
شبی خواب دیدم یکی متقی — که با من چنین گفت سام گزین ازین
که آیدت یکی گوهرت در نگین — که فرمان برندش زمان و زمین
بگیر و نگین را ز من گوش دار — بدادم و دیگر یکی در شاهوار
بانگشت آمدم انگشتری — که بودی به از زهره و مشتری
ازین خواب خود شادمانم بسی — نگفتم بجز تو بدیگر کسی

گمانم که

گمانم که این نورسیده پسر — ز سام است و ز او نژاد و گهر
هر آنکه که او سوی میدان شتافت — بجز مهر من در دل او نتافت
دیگر آنکه گردان ما را تمام — بنزدیک خود برده از خاص و عام
نیازرده کس را ازان سرکشان — ازین به ندانم دلیلی بران
که این نامور تخم اعمال ماست — برومند شاخی ز افعال ماست
چو بشنید کاوس گفتار زال — بدو گفت اکای فرخنده فال
یقین است در دل مرا این سخن — که او باشد از گوهر پیلتن
نهادش همه مردی و ایزدیست — ز سر تا بپا رستم زابلیست
بسی این حکایت شد اندر میان — چو پوشید شب چادر پرنیان
طلایه برون رفت از پیش شاه — به بستند نام آوران روی راه
وزان رو جهانگیر چون بازگشت — بفتح و ظفر بختش انباز گشت
دلیران توران همه در رکاب — بیامد بنزدیک افراسیاب

بر آن خوین کرد پور پشنگ — که منصور باشی و فیروز جنگ
یکی رزم کردی بنزد سران — گز و باز گویند کند آوران
نمانده یکی مرد ایران بجای — سران سپه را فکندی ز پای
بکام تو شد روزگارت بهم — شبان بودی و سروران چون رمه
حکایت کنان سوی گاه آمدند — بدان نام در بارگاه آمدند
چو بنشست سالار توران سپاه — جهانگیر را خواند در بارگاه
بسی از سر لطف بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش

کشیدن بندیان ایران — به بارگاه افراسیاب

کشیدند آن بندیان را تمام — ز ایرانیان هر که بد خاص و عام
زواره به پیش دلیران جنگ — در آورده در گردنش پالهنگ
گرفتار گیتی و در دام بند — دلیران ایران همه در کمند
سته تور چون دید شان انجمن — بسی شد از آن خرم و شادمان

بسوی

بسوی زواره نگه کرد و گفت — که آمد برت روز کار شگفت
سرانجام روز از شما تافت بخت — ز بدبختی افتاد تان کار سخت
مرا بود این آرزو در جهان — که بینم شما را به بند گران
چو بر سنگ آمد شما را سبوی — بر آمد ز بختم کنون آرزوی
ز چیزی که آنگه باقی بود زین جلال — بود بند کاوس و گودرز و زال
دو روز دیگر عمرتان بیش نیست — دگر هست جرم کنان بیش نیست
چو آخر شود این صف کارزار — شما را بپا و بزم از چوب دار
برم خاک ایران بتوران زمین — جهان را در آرم بزیر نگین
زواره چو بشنید گفتار شاه او — ز گفتار سر دلش بر افروخت او
بدو گفت ای شاه توران سپاه — زبان در سخن داشت باید نگاه
جهان را خدای جهان آفرید — در و هر طرف انس و جان آفرید
بود جان یکسر بفرمان او — خورد هر کسی رزق در خوان او

بود جان یکسر بفرمان او

چو آید ز دست تو چون بنده — ابر خاک پیشش سر افکنده
نباشد اگر حکم یزدان پاک — تو موری نیاری نمودن هلاک
تو خود را نگهدار از دست مرگ — که ویران نگردد ترا ساز و برگ
منه از خود بندگی پیش پای — چو دست نباشد بحکم خدای
مده بیم ما را تو ای شهریار — که ما را نباشد غم از روزگار
شنیدم حدیثی ز دانش وران — که باشد یقینم ز دانش بر آن
چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چو بر تخت مردن چو بر روی خاک
کجا شد کیومرث و آن گیر دار — که شاهی از و ماند از روزگار
کجا رفت هوشنگ و جمشید شاه — که بودند شاهان با آب و جاه
منوچهر شاه و فریدون گرد — که گوارا همه پادشاهان ببرد
از این بیش تو ز دوران او — که بودی جهانی بفرمان او
ز نوذر و ز ایرج چگویم سخن — که بودند هر یک بدان انجمن

زباب

زباب تو آن نام برده به ننگ — که بر تخت شاهی نبود او درنگ
کجا میند آنها که گفتم بگوی — تو هم نیز خواهی شد ای جنگجوی
نماند کسی در سرای کهن — بزیر فنا لاف هستی مزن
تو چون عاجزی در سرای جهان — چرا سر دگو یی بر وی مهان
زواره چو گفت آن سخنها بدو — بخشم اندر آمد سر تندخوی
جهانگیر را گفت ای نامدار — بیا تا نخستین کشیمش بزار
جهانگیر گفتا کسی کو ز جان — گذشت و نباشد بمرگش امان
بگفتا که بردندش از بارگاه — بنزد دلیران ایران سپاه
دلیران که بودند همراه او — ببردند یکسر بنزدگاه او
جهانگیر آمد برون بعد از آن — بآرامگه شد جهان پهلوان
چو خورشید سر زد ز خاور زمین — جهان کرد در آو بزیر نگین
جهانگیر پوشید خفتان جنگ — پی جنگ و کینه کمر بسته تنگ

چو دیدش بدان سان شه نامدار | بدو گفت ای گرد مالک رقاب
من امروز رزم آورم سوی کین | بکاووس که تنگ سازم زمین
جهانگیر گفتا که ای شهریار | عنان را بپیچان سوی کارزار
یک امروز با نیست از کار من | رسیده بانجام و پیکار من
چو ار رنجه باید شدن شاه را | تهی کردن از خویش بنگاه را
نگهدار جای خود ای نامور | که من بسته دارم به پیشت کمر
اگر زنده باز آیم از رزمگاه | بگردان گردون رسانم کلاه
وگر مرگم آید بسر تاختن | تو دانی و آیین و کین ساختن
چو سالار توران سخن را شنید | بخندید و بروی ثنا گسترید
بدو گفت ای گرد فیروزگر | بیایی بمیدان بفتح و ظفر
نگهدار تو ایزد پاک باد | سر دشمنان تو بر خاک باد
جهانگیر رو سوی میدان نهاد | نخستین قدم سوی جولان نهاد

چو آمد

چو آمد بمیدان کین شیر دل | ز آورد او نامداران خجل

آمدن زال بمیدان جهانگیر و ثنا [illegible] دادن جهانگیر مر زال زر را و جنگ ایشان هر طرف شدن

بپای علم بود کاووس کی | بنزدیک او زال فرخنده پی
ز سوی دیگر بود گودرز شیر | که در عقل و تدبیر بد بی نظیر
چو دیدند کار جهان پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان
که آمد دیگر باره این جنگجو | که یارد شدن نیز در پیش او
بجز زال زر نیست کس زین سپاه | که رو آورد سوی این کینه خواه
چنین گفت کاووس را نامور | که رفتم بمیدان این خیره سر
اگر زنده باز آیم از جنگ او | باندیشه تاج و اورنگ او
وگر سر نهم در ره کارزار | کنید فکر و تدبیر خود شهریار
بدو گفت کاووس کی زال سام | از این رزمگه باز آیی بکام

بر او آفریننده یار تو باد | پناه تو پروردگار تو باد
چو زال اندر آمد بمیدان جنگ | تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
ز گرشاسب بود کش یکی خود زر | بدان خود زرین بپوشید سر
کمانی بباز و ز سام سوار | که بودی خمیده چو ابروی یار
سنانی ز دستش ز فولاد ناب | که استاد صنعش بکین داد آب
یکی جوشنش از نریمان ببر | یکی تیغ از اطرش بر کمر
یکی گرز بر گردنش همچو کوه | گران شیر مردان شدی زو ستوه
نشسته ببالای اسب بلند | بنزدش یکی تاب داده کمند
در آمد بمیدان بدین گونه زال | ز تیغش چو گودرز دیرینه سال
بسی نامداران بدش در رکاب | همه پهلوانان عالی جناب
بگفتا بگودرز دستان سام | که ای نامور گرد عالی مقام
عنان باز کش رو بنزدیک شاه | بمردی نگهدار صف سپاه

که تا من

که تا من بدین نامور نوجوان | یکی رزم سازم بنزد گوان
ببینم چه آید نصیبم ز بخت | وزین بحر خون چون توانم برد — رخت
بگردید گودرز و شد زال از | بیامد بنزد دلی نامور
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد | در مهر او بر دل خود گشاد
بسی شاد شد چون رخ زال | یکی مرد با فر و اقبال — دید
بدو گفت ای گرد دیرینه سال | که ایام عشرت مبادا زوال
چو ار رنجه کردی بمیدان قدم | روا داشتی بر تن خود ستم
بیامد چرا شاه کاووس کی | که سازم ورا نامهٔ عمر طی
که رستم ز افعال او شد نهان | شد آوازهٔ جور او در زمان
شنیدم که سهراب را پیلتن | ندانسته تیغی بزد بر بدن
چو در دست کان هست پور او | بدان نوع افتاده دل بند او
ز کاووس شد نوشدارو طلب | که سهراب را زو کند نوش لب

نوادکش بد و نوشدارو و گنج — روا داشتت سهراب را در دریغ
نیاورد رحمی بدان نورسید — بلطف و مروت بر رستم ندید
ازان زخم سهراب یل شد هلاک — تهمتن ازان درد شد سینه چاک
نیاید ز کاووس بوی وفا — وفا کس نجوید ز اهل جفا
تو این بیوفائی ازو دیده‌ئی — بدل مهر او را چو ورزیده‌ئی
چو شد روشنت رای تاریک او — کمر بستی از چو بنزدیک او
چو او را وفا مرشدن راه نیست — بشی اینچنین در خور گاه نیست
ز نج جان زمین چون برون آمدم — خود زین سخن رهنمون آمدم
که چون رستم آن پهلوانی که او — نکردی برون سر ز فرمان او
بتوران شهنش دایما جنگ بود — بترکان ز تیغش جهان تنگ بود
چو آمد ز کاووس بر پهلوان — که آید بمن در میان گوان
چو دیدم کزو نیست غیر از فتور — کنم این زمان خدمت شاه تور

مرا گر چو

مرا گر چو مهر تو آید بدل — ولی رفت زاندیشه ام پا بگل
گر با تو نیارم اگر بدرم پیش — ازین قصه برهم زنم کار خویش
و گر با تو جنگ آورم در مصاف — درآید مزاج ترا اختلاف
یکی کار مشکل فتادم کنون — رسیدست کارم بحد جنون
چو بشنید زال آن سخنها بدو — بدو گفت ای صفدر کینه جو
سخنها که گفتی همه هست راست — بدین گفتهای تو ایزد گواست
ولی ملک ایران بود جای ما — وطن گشت این ملک ماوای ما
چو شاه جهانست ما را پناه — نیاریم بیرون شد از حکم شاه
سر ما چو در حکم و فرمان اوست — بجا هر چه از شاه آید نکوست
اگر شاه بر سر زند تیغ تیز — نباید نمودن بد بیشان ستیز
شهانند سرمایهٔ دین و داد — ز دین پای بیرون نباید نهاد
همان بود سهراب را زندگی — نصیبش بدان روز افکندگی

قضا چون رسد چاره نتوان نمود — قدر چون گره کرد نتوان گشود
تو از ملک ایرانی ای نوجوان — ز تخم کیانی و هم پهلوان
بود راست این بر نژاد و گهر — که بندی بر شاه ایران کمر
تعصب نما زین سخن بر طرف — گهر را چو نسبت بود با خزف
بگردان رخ از شاه ایران زمین — دل خویش فارغ مکن از کمین
نخستین حدیثت که پرسم بگو — بجز راستی آن سخن را مگو
بحق خدائی که بالا و پست — عیان کرد و آورد از نیست هست
گهر گو بمن تا نژادت ز کیست — که بابا سرت رستم زابلیست
تو کاری نمودی که در روزگار — هزاران بار گویند مردان کار
یلانی که در عرصه گاه یلان — ربودند گوی از همه پردلان
گرفتی و کردی گرفتار بند — شدند عاجز مردم نامیند
نه روزی که سام از جهان شد برون — نبودند این دوده کس رهنمون

ازان

ازان هر یکی زور چندان بجنگ — ربودی سر شیر و گوش پلنگ
ز اولاد من از صغیر و کبیر — بدست تو گشتند یکسر اسیر
بگیتی و دوران شاهنشهان — نکرده بجا کس چنین در جهان
سخن راست گو با من ای نامدار — که از کیست اصلت درین روزگار
چو گفتار زال آمد او را بگوش — بروشن تنش چون درآمد بجوش
پر از آب شد نرگسانش ز مهر — فروریخت از مهر آتش بچهر
چنین گفت مر زال را کی پدر — من از رستم زال دارم گهر
فتادم چو در چنگ افراسیاب — مرا ساخت زینسان دل در طناب
برون شد کنون اختیارم ز دست — بدو رفته تیر مرادم ز شست
دلیران گرفتار دشمن شده — چنین فتنها جمله از من شده
کنون گر کنم رزم با شاه تور — بگردان ایران رساند قصور
بتو جنگ کردن سزاوار نیست — تمت لایق جور و آزار نیست

یکی چاره باید کنون ساختن / دل این رزم و پیکار پرداختن
بگو آنچه دانی بمن ای پدر / که دل تنگ گشتم ازین رهگذر
بدو زال گفت ای دلاور نهنگ / بمیدان نیارم اگر با تو جنگ
شود شاه توران ز تو دل شتاب / شود کار بار تو یکسر خراب
به بندد کمر در ره خون تو / شود زان خرف در کنون تو
بیا تا بگردیم هر دو بهم / یکی رزم سازیم از پیش و کم
بسیچیم تا شب ازین رزمگاه / بکوشیم در جنگ تا شامگاه
چو آید شب تیره ما را به پیش / بگردیم ازینجا بآرام خویش
تو چون روی آری بآرامگه / ببرداز کار سرانجام خود
بیرون کن دلیران مازنند / بنوعی که باشد خرد را پسند
شب از لشکر شاه توران زمین / بیرون آی با نامداران کین
بیرون کن ز دل مهر افراسیاب / بسوی شهنشاه ایران شتاب

وگر جنگ

وگر جنگ آید بدشمن تورا / خبردار کن زان حکایت مرا
که آرم یکی لشکر زابلی / بدست اندرون خنجر کابلی
شبیخون بیاییم ما با سپاه / بریزیم خون از تن کینه خواه
برین بر نهادند هر دو سخن / وزان پس مثال دو تن اهرمن
بمیدان کین روبرو آمدند / بدان رزمگه جنگجو آمدند
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بکشتند تا شب دو تا پهلوان
چنان جنگ کردند با یکدگر / که نه این زیان یافت نه آن ضرر
سیاهی شب تیره چون شد پدید / شه چین سوی ملک مغرب کشید
چو شد نیلگون پرده کیم روز / نهان گشت چتر شب نیم روز
دو گرد دلاور ز آوردگاه / نهادند رو سوی آرامگاه
سوی شاه توران پسند شیردل / شهش گفت ای برده از شیر دل
نبرد آر زد بودت امروز جنگ / ز بهر چه بودت ز میدان درنگ

دل شاه ایران مبادا بغم / گرفتار غم باد اهل ستم
دلیران زابل همه هم زبان / بگفتند که ای شهریار جهان
جهان باد بر کام دلخواه تو / سر ما بود خاک درگاه تو
مبادا تهی از دلیران زمین / ز تو شادمان باد تخت و نگین
شه ملک توران بود بیوفا / رسد بیوفا را بآخر جفا
دل شاه ایران ازو گشت شاد / دل خویش بر رزم دشمن نهاد
چنین گفت با زال آن انجمن / که ای پهلوان گرد لشکرشکن
سپه را بجای تهمتن تویی / سپهدار این لشکر من تویی
سپه را بیارای از گنج من / مکن هیچ اندیشه از رنج من
که نبود دریغ از تو ام خواسته / که از خواسته شد دل آراسته
پس آنکه در گنج بگشاد شاه / ازان گنج آراسته شد سپاه
جهان پر شد از رزم شاه نیاز / زمال جهان جملگی بی نیاز

رسیدند

چو شد با تهمتن که شد ناپدید / قدم چون کمان زین حکایت خمید
چنین گفت کاوس را زال زند / که ای نامور شاه فیروزه گر
گذر نیست کس را بحکم قضا / بحکم قضا نیست کس را رضا
ز هجران سهراب شد پیلتن / بغربت شد و کرد ترک وطن
ندانیم کاو را چو آمد به پیش / که بیگانه گردید از قوم و خویش
اگر رفت او هست گردان بسی / که نبود چو ایشان بتوران کسی
چو گیو و چو گودرز و رهام نیو / چو بیژن که او برکند سر ز دیو
همه نامداران عالی نسب / که هر یک بدند رستمی در حسب
براهت سر خویش بنهاده اند / همه پیش تخت تو استاده اند
چو آمد شهنشاه توران بجنگ / بجنگش نکردند گردان درنگ
دلیران او را بشمشیر تیز / نمایند در رزم و کین ریز ریز
شه تور را دست کوته کنند / جهان را بکام شهنشه کنند

بدستان زال این حکایت چه بود — بدان گونه شکر و شکایت چه بود
بگو تا که دستان چو داوت فریب — که در رزم کین آتش شد ناشکیب
جهانگیر گفتش که ای شهریار — بود پیر دستان یلی نامدار
که از جنگ او عاجز آید نهنگ — بدرد ببر پنجه کام پلنگ
چو آمد بمیدان من جنگجوی — نخستین باندرز می کرد روی
که با شاه ایران چرائی بکین — چرا جنگجوئی با ایران زمین
بیا روی آکن سوی کاوس شاه — که یابی از و ملک و تخت و کلاه
فریبش نیامد بمن کارگر — بکشتیم باهم به تیغ و تبر
نه آسان بود جنگ کردن بزال — که با اژدها مشکل آید جدال
یکی جنگ کردم باین شیرمرد — که کس آن ندیده بروز نبرد
چو فردا خور آید بچرخ بلند — ببندم دو دستش بخم کمند
بیارم بدرگاه شاه جهان — اگر عمر یابم ز دور زمان

بخندید

بخندید از آن گفته افراسیاب — وزان خنده گردید در پیچ و تاب
بسوی سراپرده چون شد روان — سوی بنگه خویش آمد جوان
شه تور چون دید کان شد براه — نیاورد رو جانب بارگاه
دلش شد در اندیشه کار او — کمر بسته از کین و آزار او
چو آمد بپرده سرای شهی — چو بنشست بر تخت گاه مهی
به پیران ویسه نگه کرد و گفت — که در دل مرا هست رازی نهفت
ز مردان تهی ساز پرده سرا — نماند کسی جز تو نزدم بپای
به پیران چنین گفت افراسیاب — که گویم حدیثی بگوئی جواب
چو می شد جهانگیر سوی جنگ — چو روباه بودی بنزدش پلنگ
بر زال او هیچ روباه بود — ز جنگ و جدال دست کوتاه بود
ز زالش سخن گفته آمد بسی — که آن را ز ایشان نداند کسی
بهم راست گشتند باب و پسر — چنین می نماید مرا در نظر

که بر تافت از من جهانگیر روی — شود با من این خیره سر جنگجو
از آن فتنه خیزد ابر روی من — در و خار آید بپهلوی من
چه گوئی تو ای مرد دیرینه سال — بگفتن در آور زبان مقال
بدان گفت پیرانه ویسه که شاه — خردمند گردست و عالم پناه
یک اندیشه شد در دلت ایزدی — کز و یکسر مو نبینی بدی
جهانگیر چون شد بمیدان رزم — بنزدیک من بد گروی گرزم
چو زال اندر آمد بمیدان کین — جهانگیر شد ز آسمان بر زمین
که بندد چون تو اول کمر — وزان پس رساند بگردان خبر
برون آورد بندیان از کمند — کند دور گیتی بما در نژند
چو از عهد گشتند پرداخته — بدان جنگ شان در میان ساخته
بگفتند با من گروی گرزم — که این رزمگه بود شاخ بزم
کنون فکر دشمن کن ای شهریار — درین کار فرصت غنیمت شمار

که این خیره

که این خیره سر نامور کابلی — بود تخمه رستم زابلی
بود تخمه دشمن شور بخت — ز بدبخت ناید کسی نیکبخت
نیاید بد دشمن بجز جور و کین — ز حنظل نجوید کسی انگبین
ز اهل جفا کس نبیند وفا — شود بچه اژدها اژدها
سبک باش و کار جهانگیر ساز — سخن ساز کوته مگردان دراز
که چون بندیان را گشاید ز بند — نخستین در آرد ترا در کمند
شنیدش گفت هومان دلیر کجاست — که آن یل جهانگیر را کدخداست
بدو گفت هومان بدرگاه بود — دلش زین سخن نیز آگاه بود
بخواند گفت او را بنزدیک من — که دارم بدان نامور یک سخن
برون رفت هومان ز پرده سرا — بدید او یکی حاجب آنجا بپای
بگفتا که رو نزد هومان شیر — بگو خواستت شهریار دلیر
چو حاجب بنزدیک هومان رسید — چو هومان رخ حاجب شاه دید

چو حاجب بنزد ... هومان رسید چو هومان رخ حاجب شاه دید

بدو گفت فرمان چه داری بگو … که آشفته بینم ترا رنگ و بو
بدو گفت خیز و بدر که شتاب … که میخواندت شاه افراسیاب
روان گشت هومان ز آرام خویش … بنزد برادر شد از راه پیش
ببردش بنزدیک سالار تور … بایستاد هومان بنزدش ز دور
بگفتش بنزدیک من آی زود … که باشد مرا با تو گفت و شنود
بیامد بنزدش زمین بوسه داد … شه تور گفتش که ای گرد راد
گران شد سرم از جهانگیر گرد … جهان مهرش از لوح جانم سترد
حدیثی که گفت او به پیران براز … بهومان بگفتش شه سرفراز
چنین گفت هومان که ای تاجور … هراسانم از بیم این خیره سر
نبی مهر دارد با ایرانیان … باو صاف ایشان گشاید زبان
رود چون ازین جا بآرامگاه … فرامرز را خواند از بندگاه
نشینند شب تا بهنگام کوس … بشام و تخار و زواره بطوس

بنزدیک ایشان مرا کار نیست … وز و بر دلم غیر آزار نیست
چنین دیدم ای سرور ارجمند … که آخر رهائی دهدشان زبند
یکی فتنه خیزد ازین فطنه جوی … وزان سنگ آید بجام و سبوی
بریدی که با زال چون کرد رزم … کزان رزم بسیار بهتر ز بزم
درین مدت عمر و این روزگار … ندیدم چنین فرصت ای شهریار
زاولاد رستم هر آنکس که هست … گرفتار بندند و افتاده پست
اسیران ما بند گستهم و طوس … وزین بندشان نیست ما را فسوس
دلیران کاوس خورد و بزرگ … چو هستند عاجز بچنگال گرگ
ز کاوس و ز زال و ز گودرز نیز … چو آید که کینه در دار و گیر
سر بندیان را ز تن باز کن … وزان پس بکاوس کین ساز کن
جهانگیر را سر جدا کن ز تیغ … که دل را نباشد جوی زان دریغ
چو بر سوی او رای جنگ آوریم … سرش را روان زیر سنگ آوریم

بگیریم روی زمین را تمام … ببریم سر از تن زال و سام
شهنشاه ایران و توران شویم … بشوکت شه شهریاران شویم
وگر گفته من نیاری بجای … به پیچی سر حیله در زیر پای
شه تور در پیوفائی و کین … یکی بی عوض بود و بیداد دین
بفرمود کشیو ز شوم را … کزان فتنه بودی هم بوم را
که از خیل ترکان بی رحم دل … که از کینه جوئی نگشتند خجل
گزینند از ایشان دلیر و سوار … بجنگ جهانگیر سیصد هزار

طلب کردن افراسیاب بزرگان را در بارگاه خود و جمع کردن لشکر جهت جنگ جهانگیر و بندیان ایران

بر دار سپه بیست سردار شیر … که باشند در جنگ و کینه دلیر
چو پیران و هومان و چون بارمان … کز ایشان نبودی کسی را امان
چو گرشیوز و سرو و لهاك و فرشیدورد … که بودند گردان روز نبرد

کروزره با کرزم لعین … چو روبین و چون شیده پر ز کین
سپه گشت مشتغل اسباب جنگ … باسبان نهادند زین خدنگ
همه پهن رویان کوتاه قد … همه کوسه ریشان بی خط و خد
همه تنگ چشمان پهنی دراز … همه بد دهانان دندان گراز
همه تند خویان باکین و خشم … بمال یتیمان سیه کرده چشم
همه تیره رو همه بد گمان … کمر بسته در غارت مردمان
همه پوست پوشان دون و دغل … همه رفته مویان گنده بغل
همه بی نمک مردم بدنهاد … همه معدن ظلم و جور و فساد
بدین نوع قومی با آیین کین … نشستند چون کوه در پشت زین
چو افراسیاب آن سپه را بدید … دل بی غش را از آن شادمانی رسید
بپوشید جوشن با آیین جنگ … بکین دلیران کمر بسته تنگ
که آرد سپه بر سر سروران … بران نامداران سرا درزمان

یکی مرد ماژندرانی نژاد گذر کرد بر آن گروه فساد
خبر کرد معلوم و آمد دوان به نزد جهانگیر گرد جوان
جهانگیر چون واقف کار شد که گفتی که مست هشیار شد
بیامد بنزد فرامرز شیر بدو گفت ای نامدار دلیر
من از تخم باب توام ای امیر گناهی که کردم تو بر من مگیر
حدیثی که با زال در روز گفت دران شب بپیشش دل افروز گفت
دلیران ازان کار خرم شدند ازان محنت و رنج بیغم شدند
تن نامداران ز بند گران گشودان سپهدار نام آوران
بپوشید چون تیغ بجوشن هم ببستند آن قوم چون کوه آهن هم
نشستند بر بارهای نوند بدست اندرا تیغ و گرز و کمند
ز ترکان سپه لشکری ده هزار که بودند گردش یمین و یسار
چو دیدند آن از جهانگیر گرد بادحمله گفتند خورد و بزرگ

که ما سر

که ما سر کشیدیم با فراسیاب سر ما و پای تو ای کامیاب
بدیشان جهانگیر کرد آفرین ز بنگه برون رفت و شد در کمین
نهادند دیده به ره بچو شیر که آرد مران رود بهان را اسیر

رها کردن جهانگیر بندیان را از بند افراسیاب و جنگ کردن جهانگیر و ایرانیان با افراسیاب و شکست خوردن لشکر توران

رسیدند چون قوم ترکان ز راه که گردند بر سروران کینه خواه
سران از کمینه برون آمدند ز شمشیر جویای خون آمدند
چکاچاک شمشیر و گرز گران برآمد ازان خیل جنگ آوران
خروش سواران روز نبرد گذشت از سر قبهٔ لاجورد
ز آواز مردان رزم آزمای بجنبید افلاک و انجم ز جای
ز سم ستوران مردان کین بلرزه درآمد ادیم زمین
ز نوک سنان و سران مصاف بدلهای گردان درآمد شکاف

دلیران ایران بشمشیر تیز بکردند تنهای شان ریز ریز
ز کشته چنان پشته شد رزمگاه که ره بسته شد بر سران سپاه
خبردار شد شاه کاووس کی که دادش خبر زال فرخنده پی
بزین اندر آمد شه داغ دل روان آن سپه در پیش متصل
سپهدار او آمده زال سام گزو بود شه را فراز و نظام
رسیدند گردان او سی هزار خروشان ز هر سو چو سیل از بهار
گرفتند آن قوم را در میان ازان رزم آمد بترکان زیان
چو سر زد خور از گنبد نیلگون لوای شه توریان شد سرنگون
جهانگیر زخمی بزد بر سرش که شد پر ز خون تارک مغفرش
ز واره تن کرد هومان بخت بصد محنت از دست آن گرد رست
درافتاد بیرانه ویسه ز اسب پردن بر دوش از جنگ رو بیش تر
زپیرش بکشتو زآمد سنان که شد خسته از ضرب آن بدگمان

بشد شیده

بشد شیده از طوس هم زخمدار فتادش ز سر خود کو نگار
ز تیغ فرامرز جنگی کسروی یکی زخم خورد و درآمد بروی
یکی از دلیران توران بخت که او را بشمشیر جای لخت
چو ترکان بدیدند آن رستخیز برفتند ازان جا براه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و آمدن جهانگیر بدرگاه کاوس شاه و سرافراز گردن جهانگیر

سپهدار ترکان بزخم گوان هزیمت شد و شد بتوران روان
ز ترکان بکشتند پنجه هزار بکینه جویان هامون گذار
گرفتند گنجی ز توران سپاه که شد خیره زان چشم خورشید و ماه
بیامد جهانگیر لشکر پناه بفتح و ظفر نزد کاووس شاه
شهنشاه بوسید رویش بمهر بگفتا که نزدت مباد از سپهر
ببر در کشیدش سپهدار زال بدو گفت هرگز مبادت زوال

بدو آفرین کرد گودرز پیر | از و گشت خرم صغیر و کبیر
نشستند شاه ایران زیر پرده سرا | دلیران ستادند نزدش بپا
جهانگیر آمد بنزدیک شاه | ببوسید اول در بارگاه
چو برداشت سر از زمین پهلوان | چنین گفت ای شاه روشن روان
گنهکارم ای خسرو تاج بخش | تو فرمان روای بکش یا ببخش
نبودم شها اختیاری گو بیین | گرفتار بودم به ترکان چین
ز اول اگر کینه ساز آمدم | باخر بعذر و نیاز آمدم
گناهش ببخشید کاوس کی | بدو گفت ای گرد فرخنده پی
ندارم بدل از تو یک ذره خشم | گشایم ازین پس بمهر تو چشم
نمودش بنزد فرامرز جای | دلاور چو آمد به پرده سرا
نخستین بیامد چو شاخ درخت | ببوسید کاوس را پای تخت
بیامد بنزد برادر نشست | بر و خلق حیران ز بالا و پست

یکی نوجوان

یکی نوجوان دید چون نره شیر | نگه کرد کاوس سوی دلیر
ز سر تا بپا شوکت خسروی | که دل از رخش یافتی پرتوی
دل شاه شد شادمان زین سخن | بدو آفرین خوان شدند انجمن
بفرمود کاوس تا خوان نهند | بدان خوردنیهای الوان نهند
نهادند در خوان ز هر گونه چیز | که مجلس نیکو بود و مهمان عزیز
بخوردند گردان چو از خوان طعام | در آمد دران جشن زرینه جام
همی دست بردند گردان شاه | ز می شاد گشتند شاه و سپاه
جهانگیر را گفت کاوس کی | که هر گز دلت تازه کردی به می
چنین گفت شه را که زاهد نژاد | چو گونه ز جام می آرد بیاد
بدو گفت کاووس کی نامدار | ازین پس سوی زاهدی رو میار
بدو داد کاوس جام نبید | ستاند آن جوان و بدم درکشید
بدادند هر یک بدو جام می | نشد مست از آن گرد فرخنده پی

بنوشید کاوس یکی نوجوان ابدون زره

هران می که بود اندران بزمگاه | بلب در کشید آن یل جام کاه
بدو گشت حیران دلیران بزم | که آن بود در بزم دانست رزم
چو دیدند کز جام آن نره شیر | ز دور دمادم نگردید سیر
بفرمود دستان بگنجور خویش | که جامیست در گنج بنهاده پیش
کزان جام دایم گو پیلتن | همی خورد می در صف انجمن
بیارید نزدیک این پهلوان | کزو شاد گردد دل نوجوان
بیاورد گنجور دستان سام | ز رستم یکی جام زرینه فام
که گردی دران جام سی من نبید | بدادند او را بدم در کشید
چو آن جام خورد آن گو سرفراز | بدان چشم کاوس کی ماند باز
چو زان کاسه چندان از آن روزه گشت | سر نامداران ز می خیره گشت
برفتند هر یک بآرامگاه | فرامرز بشد با برادر براه
بیاورد او را به بنگاه خویش | بخواب اندر آمد بدلخواه خویش

چو شب پرده

چو شب پرده آبنوسی درید | شه هند سر در گریبان کشید
جهان شد چو آئینه از روی مهر | پر از تاب شد دور روی سپهر
بر آمد برین طاق فیروزکار | رخ افروخته شاه ملک تتار
در پرده بگشاد کاوس کی | رسیدند گردان فرخنده پی

نوازش نمودن کاووس کی مر جهانگیر را و ارگونه جامها گنج و جهان کرده بود

جهانگیر شد با فرامرز شیر | بنزد شهنشاه عالم سریر
بفرمود تا شد بجای نشست | رسیدند گردان ز بالا و پست
یکی انجمن شد بدرگاه شاه | نشستند گردان چو در بارگاه
بفرمود کاوس تا خوان نان | نهادند نزدیک نام آوران
نشستند در خوان دلیران شاه | بخوردند نعمت نخون الکه
چو خوان از بر شاه برداشتند | سر از شکر نعمت برافراشتند
بگنجور فرمود شاه جهان | که تا جیست در گنج شاهنشهان

که آن خاصه شاه جمشید بود — درخشان تر از ماه و خورشید بود
ندیده چنان تاج گوهر نگار — بفرق کسی دیده روزگار
بیاورد روان تاج شاهنشهی — نهد بر سر آن تخت گاه مهی
بیاورد گنجور آن تاج زر — بنزدیک آن خسرو تاجور
شهش گفت باب من آن کیقباد — یکی طوق زرین بگنجش نهاد
بیاور بر م طوق زرین شاه — که او ساخته شد بآئین شاه
کمر خنجری پر در شاهوار — که بود آن ز طهمورس شهریار
بیاورد گنجور آن نیز هم — نهادان بنزدیک شاه عجم
یکی تیغ شاهانه زرین نیام — که در گنج آورده بد زال سام
بیاورد بنهاد در پیش تخت — وزان پس شهنشاه فیروزبخت
بفرمود صد دختر ماه روی — هم گلعذار و هم مشک موی
ز سر تا بپا هوش و آرام و ناز — هم پای کوب هم نغمه ساز

غلامان زرین کمر نیز صد — هم نوجوانان با خط و خد
بزرین لجام و بزرینه زین — دو صندوق زرینه پر مشک چین
ز زربفت رومی دو صد پرنیان — دو صد پرده از حله شامیان
ز چتر و ز طاق و ز پرده سرا — ز کوس و ز نیزه ز هندو درا
درفشی که بود از منوچهر شاه — یکی سر علم بر سرش همچو ماه
همه لون کف اکن بارکش — بدیدار خوب و برفتار خوش
بسی خواسته نیز همراه آن — که باشد عزیز آن بر خسروان
جهانگیر را داد کاووس کی — بدو گفت ای گرد فرخنده پی
اگر عمر یابم من از بی نیاز — ز خلق جهانت کنم سرفراز
جهانگیر گفتا که ای شهریار — ترا عمر باشد ز پروردگار
شهنشاه بر تخت چون هست شاد — بما هست دنیا بکام و مراد
مرا تا بود یک نفس در بدن — با عدای شه تیغ خواهم زدن

بدو کرد شاه جهان آفرین — که جاوید باشی تو ای گرد کین
پس از مال افراسیاب آنچه بود — ازان نیز چندی بران بر فزود
ببخشید دیگر به هر سپاه — ز اسب و سراپرده و تاج گاه
ز نعد جهانگیر گستهم و طوس — دو تا نای زرین و زرینه کوس
ز هر چیز کان بود اسباب گنج — که بد با سران در سرای سپنج
کشیدند نزد جهانگیر شیر — بدیشان دعا کرد گرد دلیر
یکی گنج دادش سپهدار سام — که کارش ازان گنج شد با نظام
ز واره ز هر گونه اسباب و چیز — که آن بود بر شهریاران عزیز
سپردش بگنجور آن پهلوان — بگفتا ٭ دلیر جوان
فرامرز خنجری که بودش نال — طفیل برادر شدش حب و حال
ز گودرز و گیوش بسی خواسته — بدست آمد و گشت آراسته
صلاح بنزدش ز بیژن رسید — شد از مال و اسباب شان بر مزید

دلیران ایران ز هر کس که بود — جهان پهلوان را ستایش نمود
چهل روز آرایش بزم بود — دل جملگی فارغ از رزم بود
بدو داد شاه از سپه ده هزار — که باشند در خدمت نامدار
سپاهی که بود از گو پیلتن — بنزد جهانگیر شد انجمن
در آمد بسان چهل هزارش جوان — هم نامدار و هم پهلوان
از و ایمنی یافت ایران زمین — سر اندر گریبان کشید ٭
فرستاد کس سوی مازندران — بسوی مسیحای نام آوران
که تا مادرش آورد سوی ٭ — شود شاد از ایشان ٭
فرستاده چون شد بگرگان — شده بد مسیحا بدار القرار
بیامد ز جوجان زمین مادرش — برآمد ز گردون گرد آن ٭
ز دیدار او در دلش گشت شاد — هم گنجها در کف او نهاد
یکی روز آمد بنزدیک شاه — نشایند شاهش بنزدیک گاه

دیار

بیامد بر شاه دستان سام   نشستند گردان ایران تمام
سخن گفته آمد ز افراسیاب   که این بار کارش برین شد خراب
براقش برون شد تمامی ز دست   فتادش ز گردان ایران شکست
بایران بسی آمد آن کینه جوی   بدینگونه آتش نیامد بجوی
بدان بد که او در دل خویش داشت   زمانه همان بد برو بر گماشت
میندیش بد تا توانی بکس   که نیک است آخر ترا یار و بس
ز نیکی ندیده کسی روز بد   بداندیش را عاقبت بد رسد
سخن بود از نیک و بد در میان   در آمد یکی حاجب از حاجبان

رسیدن نامه اردشیر از بغداد بنزدیک کاوس شاه

ببوسید پیش شهنشه زمین   بگفت ای شهنشاه تاج و نگین
ز بغداد آمد فرستاده‌ای   یکی نامور مرد آزاده‌ای
یکی نامه آورد مرد دلیر   ز نزد شه تازیان اردشیر

چو

چو فرمان دهد نامدار زمان   چو امر آورد خسرو خسروان
بحاجب چنین گفت کاوس شاه   که آید فرستاده در بارگاه
در آورد حاجب فرستاده را   بر شاه آن مرد آزاده را
فرستاده چون روی کاوس دید   بخوبی همانگه ثنا گسترید
چنین گفت کی خسرو شهریار   نگهدارت ذات پروردگار
بکام تو گردد سپهر برین   ز تو شادمان باد تاج و نگین
یکی نامه دارم من از اردشیر   که در پهلوانی ندارد نظیر
شهنشاه ایران چو فرمایدم   چو خدمت کنم گر چنان شایدم
دلیر خردمند را گفت کی   که رو نامه بستان ازین نیک پی
ز آرنده نامه نامه گرفت   که بودی درو گفتهای شگفت
فرستاده را شاه جای نمود   در آن انجمن آبرویش فزود
وزان پس بگفت آن خردمند را   که از نامه بگشاد آن بند را

سر نامه چون مرد دانا گشود   ز سر تا بپایش بخواند و ستود
شهش گفت برخوان که در نامه چیست   غرض زین فرستاده مقصود چیست
بگفت اول نامه نام خدا   که او بندگان را بود رهنما
خداوند روزی ده مور و مار   خداوند لیل و خدای نهار
ز بعد ثنای خدای جهان   درود دم بر شاه شاهنشهان
براندیشه ملک ایران زمین   که آمد سپاهی زبر بر زمین
سپه را سپهدار بد کافری   ستمگر یکی کافر فاجری
یکی کافر بت پرست پلید   که دوران چو او بدنهادی ندید
بود نام او عاد میشینه چشم   که سر تا بپایش بود کین و خشم
ز عاد ثمودش بود تار و پود   گذشته بقامت ز عاد و ثمود
دو چل گز قدش بر مثال چنار   دو بازو بقوت چو شاخ چنار
سرش هست چون گنبد نیلگون   دو چشمش بسرخی چو دو کاسه خون

بود بر

بود بر قدش تیغ الماس رنگ   که بردی ز خنجرش دل خاره سنگ
چو پنجصد منش گرز آن اهرمن   که دارد از او کوه خارا شکن
که رزم آن کافر کینه دار   بدان کوه خارا کند کارزار
دو زنگی سپهدار آن کینه خواه   دو دیوی پر از کین چه کوه سیاه
یکی زان دو زنگی ببرا بنام   که گردد ازان اژدها تیز کام
یکی را سمندان خارا شکاف   گز و کوه عاجز بود در مصاف
سپاهی که با آن لعینان بود   بصورت همه بچه ایشان بود
همه کوه پیکر همه کینه ور   همه بت پرست و همه خیره سر
چو آرند تر دیگ ایشان خورش   که یابند ازان خوردنی پرورش
یک اسب و یک اشتر خورد هر یکی   نباشد بدین قول اصلا شکی
بود آدمی خوار عاد لعین   بخون اسیران بود در کمین
ز فرعون و شداد دارد نژاد   ندارد چنین کافری دور یاد

جهت

سپه صد هزارند با او براه — شده شاه را همرهش کینه خواه
سپی جو راز ایشان بروم رسید — چو زیشان بلای زمانه بدید
گرفتند بغداد را در میان — از ایشان گریزان همه تازیان
بر ایشان یک اندیشه باید نمود — در فتح بر ما بباید گشود
زانده وه آن لشکر کینه گیر — در آمد در آن قلعه برنا و پیر
دلیری فرستد با شهریار — که قومی چنین را کند تار و مار
بجز دوده سام و زال دلیر — که ایشان نترسند از نره شیر
هر آنکس که ... ز دین قوم جنگ — سرنام خود را در آرد به ننگ
بگفتم سخن آنچه بایست گفت — ازین کار اندیشه باید گرفت
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر شهنشاه عالی مقام
چو شاهان و گردان آن بارگاه — شنیدند آن نامه کینه خواه
بحیرت فتادند از آن گفتگوی — کز ایشان چه آید جهان زیر روی

چگو

چو گوید برین کار کاوس کی — کرا سوی دشمن فرستد ز پی
شهنشاه ایران زبان برگشاد — چنین گفت کی نامداران راد
ز مضمون این نامه اردشیر — ز کار زمانه دلم گشت سیر
نماند زمین نشد خشک هامون نمند — که از گردش چرخ برخوست
نرفته شه طور بر جای خویش — جهان رزم دیگر نهاد است پیش
که باید شدند سوی بغدادیان — که روآورد سوی این عادیان
ندارد جهان غیر بیداد کار — فراغت نه بیند کس از روزگار
زمستند زمانه که شد نوش لب — که از زهر دورش نیاید لعب
که خوش دل نشست از جهان — که دل ز آتش غم نگشتست کباب
چگوید اکنون بدین کار نو — که یارد شدن سوی بازار نو
سخن در دهان شهنشاه بود — که آمد جهانگیر یل در سجود
زمین را ببوسید نزدیک شاه — چنین گفت ای شاه عالم پناه

یوز

خواب

سر

بدستور دارای ایران زمین — ببندم کمر بهر این جنگ و کین
ببرم سر عاد را از بدن — فرستم بنزدیک این انجمن
کنم خانه بت پرستان خراب — کنم زنگیان را بآتش کباب
بدو گفت کاوس کی رزم ساز — که باشی میان یلان سرفراز
هنوز نت نیامد بدین برقرار — چگونه روی سوی این کارزار
بکاوس گفتا دلیر جوان — که گر عمر بخشد خدای جهان
ببندم کمر سوی شان بهر جنگ — بر آن قوم هندی کنم کار تنگ
ز تقصیر خود مانده ام سینه ریش — ز شرم گناهم سر افکنده پیش
امیدم چنین است از لطف شاه — که نارد بر وی ز بار گناه
شهش گفت ای پهلو نامور — چو بستی تو بر جنگ کافر کمر
سران را ببر همره خویشتن — که باشند نزدیک تو انجمن
جهانگیر گفت ای پناه مهان — که بی تو مبادا زمانی جهان

جهانرا

جهان را بود گر بمن اتفاق — مسخر کنم روم را چون عراق
بنامت کنم خطبه در ملک شام — شوندت همه مصریان چون غلام
نخستین کسی کو در آمد ز جا — فرامرز بود آن یل نیک را
بدو گفت باشم ترا من رفیق — که نیکوست در راه رفتن شفیق
بجا آن ترا در ثنا گفت گوی — که باشم سپاه ترا پیش روی
بجنبید از جا سپهدار طوس — بر شاه ایران زمین داد بوس
بگفتا منم هم رفیق سران — روم همره نامور سروران
بدو گفت شاه جهان آفرین — که تو سرفرازی ز ایران زمین
برو همره گرد عالی نژاد — که باشد جهانت بکام و مراد
دیگر گیو برخواست از جای خویش — نهاد او بیاری او پای پیش
بگفتا که من هم بدین شیر مرد — رفیقم باین رزم و این دار و برد
بدو گفت کاوس کی نامجوی — که از تو سپه را بود رنگ و بوی

برو همره پهلوان دلیر   که روباه باشد برت نره شیر
دگر بیژن گیو آمد به پای   چنین گفت ای شاه فرخنده را
منم همره آن یل پیلتن   کنم جان فدایش بهر انجمن
تهمتنش گفت یار تو باشد خدا   که نیکو نهادی و پاکیزه رای
بسی از دلیران ز پیر و جوان   نمودند یاری بدان پهلوان
یراق سپه کرد آراسته   بنوعی که دلرا بدی خواسته
دو ره چل هزارش جوانان کار   شد از لشکر شاه ایران سوار
همه پهلوانان کاوس شاه   بنوعی که بودی بآیین راه

رفتن جهانگیر با دلیران ایران به بغداد بیاری اردشیر

چو کردند کاوس شه را وداع   دل شاه خون شد از آن الوداع
برفتند ایشان و کاووس کی   سوی ملک شیراز آمد ز ری
بشد زال زر سوی زابل زمین   ز اندوه آن نامداران غمین

زهر منزلی

ز هر منزلی نامور پهلوان   به بغداد کردی دلیری روان
که آگاه باشند از رهگذر   نباشد کسی را ز دشمن خبر
قراول شد طوس نوذر نژاد   طلایه همی داشت تا بامداد
ز بیداریش در دل آمد شتاب   سر آن دلاور گران شد بخواب
چو در خواب شد طوس [illegible]   بر اندیشش آمد یکی در نقاب
ربودش ز جا و روان شد   سیه پوش بودی ز پا تا بفرق
ندانست کس کان ستمگر که بود   که آن نامور را ز جا در ربود
خبر شد جهانگیر را زین سخن   که بردند مر طوس را از انجمن
غمین شد از آن کار گرد دلیر   نگه کرد سوی فرامرز شیر
که کار عجب دید طوس از قضا   شگفت عجب شد بدین کارها
چو آمد بگیتی جوان را ز بخت   که افتاد او اندرین کار سخت
ز دشمن کسی نیست در رهگذر   مگر دیو یا جادوی خیره سر

چه برق

فرامرز گفتا که معلوم نیست   که این بد که کرد و سزاوار کیست
سپه شد بسی زان سخن تنگدل   فرو شد ز اندیشه اش پا بگل
روان شد به بغداد از آنجایگاه   چو نزدیک شد جانب کینه خواه
رسیدند از راه کارآگهان   که شد با خبر خصم از ناگهان
طلایه برون آمد از هر سوی   نگهدارشان کافر بدخوی
خبردار شد لشکر کینه جوی   ببستند از هر سوی راه روی
گروه جفاجوی بیداد و دین   ستادند آماده جنگ و کین

رسیدن جهانگیر به بغداد و جنگ کردن با عاد [illegible] چشم

روان شد جهانگیر از آنجا چو باد   چو شیر ژیان رو بدشمن نهاد
دم صبح نزدیک ایشان رسید   چو گرد سپه خصم ناکس بدید
نمودار شد شعلهای درفش   جهان پر شد از سرخ و زرد و بنفش
خروش تبیره عیان شد ز دشت   صدا از سر چرخ گردان گذشت

برآمد

برآمد از آن قوم دون و دغل   یکی صورت از نام لات و هبل
درفش لعینان رسیدی به ابر   بر و سر علم بود شکل هژبر
بپای علم کافری چون منار   دو زنگی به پهلوی آن نابکار
که هر یک بدی بچه کوه سیاه   سیه روی هر یک چو کوه گناه
یمین و یسار سپه عادیان   همه اهل فسق و فساد و زیان
جهانگیر چون دید آن قوم شوم   ز کینه سپه کرده آن مرز و
بفرمود تا نامداران تمام   کسی بمردی برآورده نام
بیایند چون پردلان سوی صف   همه گرز و زوبین و نیزه بکف
دلیران بصف سپاه آمدند   عدو را بجان کینه خواه آمدند
جهانگیر آمد بپای درفش   بگردش دلیران زرینه کفش
چو گیو و چو بیژن فرامرز شیر   که بودند چون شیر غران د
پس سیستان لشکر زابلی   به بسته همه خنجر کا

دیگر نامداران چو جان زمین — چو فولاد و دارای دریا نشین
چو طهمور و غواص بن ارسیا — چو نوشاد بن عاد بن ارمیا
شدند آن دلیران بدان سو جمع — ستادند پروانه سان گرد شمع
دیگر نامداران ایران چو کوه — ببستند صفها گروها گروه
ز نشتاد جا ناله نای خواست — کز آوازشان خصم را جان بکاست
بپیره برآمد ز هر جانبی — صف آرای شد هر طرف جانبی
خروش سواران و طبل و نفیر — برون برد هوش از صغیر و کبیر
بهر جا که ده کس شدی بر قطار — بدی در میان شان یکی نامدار
چو دیدان سپه را خان چشم بار — که چون کوه آهن برابر ستاد
بگفتا که این قوم از آهنند — و یا از ازل جمله رویین تنند
دلیرند این قوم اسلامیان — که بستند بر کینه ما میان
ندارند از ما یک ذره بیم — نیاید بر ما بدینسان غنیم

دلیری

دلیری بمیدان ایشان رود — بجنگ دلیران ایران رود
نبیرای زنگی شنید این سخن — چو دیوی برون آمد از انجمن
یکی اره بپشت ماهی بدست — کز و کوه البرز دیدی شکست
بدان سان بمیدان کین رو نهاد — بگردید بر روی میدان چو باد
معلق زنان گرد میدان بگشت — سراپای میدان بهم در گذشت
بمیدان کین چون زدی دو بار — بمقدار ده گز بجستی ز جای

آمدن نبیرای زنگی در جنگ و کشته شدن نبیرا بر دست جهانگیر

چو زنگی بمیدان هنرها نمود — بزنگی زبان خویشتن را ستود
بگفتا منم پهلوان جهان — نبیرای زنگی دلیر و جوان
نهم چون قدم سوی میدان جنگ — بدرّم ببر پنجه شیر و پلنگ
هنر چون نمایم ز بازوی زور — برمن شود اژدها همچو مور
بیایید اسلامیان سوی من — کسی کو بود هم ترازوی من

سخن داشت زنگی همی در دهن — که آمد جهانگیر لشکرشکن
چو باد بهاری بمیدان کین — سر راه بگرفت بر آن لعین
سواره درآمد یل شیرزاد — بمیدان زنگی برابر ستاد
بدو گفت ای اهل کین و گناه — که اهل گناهت بود رو سیاه
چنین آمدی تو زپیش مصاف — چو باید نمودن هم کبر و لاف
چو نازی بدین پاره استخوان — برآرم همین دم ز جانت فغان
بیا ای سیه روی تیره تبار — که نامت براندازم از روزگار
چو زنگی از آن نامور این شنید — چو دیوی نبرد دلاور رسید
برآورد آن اره بالای سر — که زخمی رساند بدان نامور
سپر بر سر آورد گرد جوان — بزیر سپر شد نهان پهلوان
چنین داشت رادی ز دفتر سخن — که بودی نبیرا چو یک اهرمن
چو سر پنجه بردی بسوی کمر — بکندی دل کوه از یکدیگر

زدی اره

زدی اره گر بر درخت چنار — بکردی دو نیمه بسان خیار
زد آن اره را بر سر آن دلیر — که پیچید از آن اره آن نره شیر
بلرزید از آن ضرب آن نامجو — جهان گشت تاریک بر چشم او
دو بار زدی آن پهلوان شبکلاه — دلش گشت از آن کار در اضطراب
یکی دیگرش زد نبیرای کرد — که سازد ز کین بیکرش چه خورد
نگهداشتش ایزد رهنمای — چو غم چون نگهدار باشد خدا
یکی دیگر آورد زنگی نژاد — که آواز او در دو لشکر فتاد
چو نوبت بگرد دلاور رسید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بزنگی یکی حمله آورد زود — ز تیغش نبیرا هزیمت نمود
گریزان شد از پیش تیغ لعین — همی گشت بر روی میدان کین
یل پهلوانش چو دید آنچنان — که گرد بمیدان سگ بدگمان
بدانست که آن حیله آورد بیش — نجنبید یک ذره از جای خویش

چو زنگی بدیدش ستاده بجای | روان شد بسویش دگر تیره رای
ز دستش بیفکند آن استخوان | چو دیوی بیامد سوی پهلوان
یکی تیز زوبین ز کنج بغل | برون آورید آن لعین دغل
بزد بر تن باره راه وار | که شد چاک از و جوشن زرنگار
تن باره از ضرب زوبین بخست | بیفتاد آن باره از خاک پست
برون کرد پا از رکاب آن دلیر | یکی خیز آورد آن نره شیر
چو سروی بمیدان که ایستاد | ز جستن ولی خودش از سر فتاد
چو زنگی برهنه سرش دید بود | همان ارّه از خاک میدان ربود
چو دیوی بسوی آن دلاور رسید | چو کوه کیاهی نبردش دوید
که آن ارّه بر تارک او زند | بیک ارّه اش کار آخر کند
بفرقش چو آن ارّه نزدیک شد | بچشم سران دهر تاریک شد
چو آن دید بران یل شیر جنگ | بزد بر دستش تیغ الماس رنگ

ز ضربش دو نیمه شد آن استخوان | نیرای زنگی چو دید آنچنان
روان کرد سر پنجه سویش دراز | که گیرد گریبان آن سرفراز
دلاور سر دست زنگی گرفت | بدو گفت ای تیره رخسار زشت
بچنگال من مبتلا شد تنت | خلاصی نباشد دیگر از منت
نیرا چو دستش گرفتار دید | یکی دست دیگر مدد آورید
که آرد بیرون دستش از دست او | کفش را رها ساز دار شصت او
گرفت آن دلاور سر و گردنش | بپیچید برکند سر از تنش
سوی لشکر عاد انداخت سر | سپاه عدو گشت زیر و زبر
خروشی برآمد ز بربر سپاه | بلرزه فتادند اهل گناه
بخشم آمد آن عاد مشئوم چشم | بجنبید با لشکر از جا بخشم
بقصد جهانگیر یل کافران | بمیدان شدند از کران تا کران

جنگ کردن دو لشکر با هم

فرامرز چون دید آن رستخیز | بگردن برآورد چون شمشیر تیز
بزد حمله بر باره کوه تن | ز دنبال او شد روان انجمن
چو آتش بنزد برادر رسید | یکی باره نزد دلاور کشید
چو آمد برش مرکب راهوار | روان شد بمرکب دلاور سوار
علم کرد شمشیر و آتش نهاد | چو برق درخشان در ایشان فتاد
کسی را که بر سر زدی نامور | گذشتی سر تیغ او از کمر
دگر بر میانش زدی آشکار | دو نیمه شدی بر مثال خیار
گرفتی کمربند هر کافری | ربودی زدی بر سر دیگری
سر از تن بکندی ببازوی زور | شدی واله از زور او مار و مور
فرامرز و گردان ایران زمین | بسی را کشیدند از روی زین
بسی را بریدند سرها بتیغ | نخوردند از ایشان سر مو دریغ
ز بس خون که آمد ز تنها برون | بشد صحن میدان چو دریای خون

فغان اسیران بجیحون رسید | خروش دلیران بگردان رسید
بگشتند چندان ز بربر سوار | که شد تنگ بر سروران کارزار
یکی جنگ کردند هر دو سپاه | که آمد بنظاره خورشید و ماه
چنین بود تا گنبد لاجورد | نهان کرد از دیده یاقوت زرد
چو شد رایت روز روشن نگون | شب آمد بایوان فیروزه گون
چو از شب سیه گشت بالا و پست | کشیدند گردان از رزم دست
نهادند رو سوی آرام خویش | ندیدند از یکدیگر کام خویش
جهانگیر آمد سوی بارگاه | فرامرز و گردان ایران سپاه
بشستند از خاک چون دست و رو | که شد پاک از گردشان رو بو
گرفتند آرام هر یک ز جای | کشیدند در دامن خویش پای
جهانگیر گفتا که امروز جنگ | چو شیر ژیان بود و ببر و پلنگ
هزار آفرین بر دلیران ما | مبادا زوالی بشیران ما

کمال دلیری همین است و بس ندیده چنان پردلان هیچکس
فرامرز گفتا که ای سرفراز در تخت و دولت بروی تو باز
نمودی بدشمن یکی دست برد که خون جگر در دل او فشرد
بسی جنگ دیدم من از باب خویش که او کرد با نامداران پیش
ندیدم چنان رزم ازان نامور که تو کندی امروز از خصم سر
هزار آفرین بر تو ای پهلوان مبادا گزندت ز دور زمان
بدو آفرین کرد بسیار گیو که جاوید باشی سپهدار نیو
دلم شادمان گشت از کار او بود بخت و دولت هوادار تو
بدو گفت بیژن که ای شیرمرد برآوردی از جان بدخواه گرد
سر سرکشان خاک راهت بود جهان دار یزدان پناهت بود
همه نامداران آن انجمن ثنا گفت بر گرد لشکرشکن
جهانگیر با قاصدان سپاه بگفتا به بینید بر روی راه

که از عالم

که از عالم آمد چو مقدار کس بر ایشان نشد بخت فریادرس
بگفتند زین لشکر کارزار کم آمد ز مردان ما دو هزار
بگفتا که از ایزد سرمدی شود شاد از رحمت ایزدی
چو رفتند از حکم یزدان پاک سپارند آن سروران را بخاک
وزان پس بفرمود تا خوان خوان درآرند نزدیک آن فرخان
نهادند خون گران مایه پیش بنوعی که آن بد بآیین و کیش
چو از خون خوردن بپرداختند ز لشکر طلایه برون تاختند
برفتند هر یک بآرام و خانه که فردا چو آید بما از خدای
وزان روی چو عاد ستمگر بجنگ سوی بارگه شد دلش گشته تنگ
بیامد برش لشکر بربری خروشان همه از شیون کافری
که در لشکر نامداران ما وزان نامور کینه گذاران ما
بخواری فتادند در کارزار بمیدان کینه سره ده هزار

چو عادان

چو عاد آن سخنها شنید از سپاه برآورد از جان پر درد آه
بگفتا دریغ از سواران من صد افسوس از نامداران من
بدیدم ز دوران بسی رزم و کین چو از روم و از ملک مغرب زمین
ندیدم چنین رزم گاه دگر نه از کس شنیدم بدینسان خبر
بمیدان بسی پهلوان دیده ام ز گردان بسی نیز بشنیده ام
ندیدیم مردی چو این نوجوان دلیری دگر در میان گوان
بنیزه‌ای زنگی که شلش بود که گو از دلیران عالم ربود
چو گنجشک برکند سر از تنش بخون لاله گون ساخت پیراهنش
بسی نامداران ازان شهر لاک ز تیغش بسی سینه ها گشت چاک
ندانم سرانجام ما زین سپهر چگونه بود کار ما خیره و شتر
سمندان چو بشنید گفتار عاد بدو گفت ای سرور پاکزاد
چو فردا خور آید بفیروزه بام ز بدخواه دشمن کشم انتقام

بیارم

بیارم جهانگیر را بسته دست در آرم بگردان ایران شکست
بگردن نهم گیو را پالهنگ کنم کار بر بیژن گیو تنگ
چو من تنگ سازم پی کین کمر ز اسلامیان کس نه بیند خبر ۷۴
نمانم ز ایرانیان زنده کس کنم انچنین کار با یک نفس
سمندان چو گفت آن سخنها بعاد سر عاد شد زان سخن پر ز باد
بدو گفت ای نامور پهلوان چو من رزم سازم با ایرانیان
بگیرید بر ایشان جهان کهن نگردد کسی باز سوی وطن
بدینسان سخن گفته آمد بسی بسی لاف زد زین سخن هر کسی
جهان چون ز خورشید پر نور شد ز روی فلک تیره گی دور شد

رفتن سمندان کبیر به رزم جهانگیر و هزیمت نمودن از میدان

چو ترک فلک تاج بر سر نهاد جهان گشت و آیین دیگر نهاد
برآمد ز هر دو سپه طبل جنگ کشیدند اسپاه بزین خدنگ

کمر چست کردند گردان کین — ز لشکر بپوشید روی زمین
برون آمد از بنگه خویش عاد — ز نفت شبانه سرش پر زباد
بقلب سپاه آمد آن کینه جوی — سپه را چپ و راست از راه روی
ببستند صف لشکر بربری — بکین برتر از کاف خیبری
چو صف سپاه عدو گشت راست — چو دوش از سپاه مسلمان بخواست
جهانگیر بربست بر تن صلاح — بکفتا ببندند قلب و جناح
سواران ایران یمین و یسار — ببستند هر سو صف کارزار
فرامرز آمد بران گرز نیو — روان گشت آباد گر پور گیو
چو دارای فولاد و نوشاد شیر — که بودند در جنگ و کینه چو شیر
چو غواص و طهمورث آن پهلوان — دیگر از سپاه آن دلیر جوان
چو سام فرامرز و آن شیر مرد — که چون پیلتن بود گاه نبرد
تخار دلاور که در رزم گاه — نبودی چو او سرور کینه خواه

دلیران ایران ز برنا و پیر — هر آنکس که بود از صغیر و کبیر
ببستند صفها بآئین جنگ — عنان در عنان از پی نام و ننگ
چو هر دو سپه در برابر ستاد — سمندان بیامد به نزدیک عاد
بدو گفت ای سرور با شکوه — بکینه روم جانب آن گروه
سر سروران زیر پا آورم — حدیث شبانه بجا آورم
بدو عاد گفت ای سپهدار شیر — روی چون بنزدیک مرد دلیر
حذر کن از و وقت کین آوری — که ناگه نشانه در عمرت بری
به پرهیز با این سر کینه جوی — سرت را نگهدار از تیغ او
که مرد دلیر است با زور دست — نیارد بدین رزم بر تو شکست
سمندان ز عاد این سخنها شنید — چو دیوی بمیدان کینه دوید
یکی دهره اش بود در روز تیز — که نزد وی ش بدی بهتر از تیغ تیز
بوزن آن صلح بود پنجاه من — برافراخت آن در صف انجمن

چو آمد بمیدان سپاه لعین — برانداخت آن دهره از روی زین
همانگاه چل گز بروی فلک — که حیران او گشت چشم ملک
یکی خیز کرد آن لعین سیاه — سر دهره بگرفت آن کینه خواه
معلق زنان گرد میدان بگشت — ز گردش سر نامداران بگشت
ز میدان برون شد بکردار باد — یکی اسب بر دوش و گردن نهاد
بیاورد او را بمیدان جنگ — بنام بر دریدش چو شیر و پلنگ
ز میدان برون شد دیگر ره — یکی اشتر از اشتران در ربود
ببالای سر برد آن ناقه را — بیفکند او را بروی هوا
چو آمد بنزدیک او را گرفت — سر از تن بکندش سیه روی سخت
بزد پای بر روی میدان کین — که تا زانوانش شد فرو بر زمین
نمود او بمیدان کین چند کار — کز و گشت حیران یمین و یسار
وز آن باز استاد زنگی نژاد — بالفاظ زنگی زبان برگشاد

چو آمد

چو دود

که ای نامداران ایران سپاه — منم بچه کوه و شما هیچ کاه
هر آنکس که آید بمیدان من — کنم بچه مرغان سرش از بدن
بدرم تنش را چو آن اسب خوار — ندارم بمیدان جز این هیچ کار
کسی را که باشد بمرگ آرزو — در آید بمیدان من خشم جو
جهانگیر چون این سخن گوش کرد — از آن کبر خون در دلش جوش کرد
درآمد بمیدان یل شیرزاد — بمیدان زنگی برابر ستاد
چو شیری که آرد بر روباه روی — بیامد بنزدیک آن کینه جوی
سمندان چو آمد پیاده بجنگ — جوان هم درآمد بزین خدنگ
بزه دامن خویش زد در میان — بمیدان درآمد چو شیر ژیان
فرامرز چون دید کان پهلوان — بمیدان درآمد چو کوه گران

رفتن جهانگیر برزم سمندان گبر و کشته شدن سمندان بدست او

برانگیخت باره ز دنبال او — بدو گفت ای سرور نیکخو

جهانگیر گفتش که ای سرفراز / تو برگرد اکنون بعمر دراز
که بسیار زد لاف هندی نژاد / ز اطوار خوبای بیرون نهاد
سزاایش دهم نیز در این انجمن / که دیگر نگوید پریشان سخن
خرامد ز برگشت و شد نامور / بنزدیک آن زنگی بدگهر
چو آمد بنزد لعین سیاه / بدو گفت ای هندو تیره گناه
نبینی یاوه گفتی بمیدان کین / ز مردان بود عیب لافی چنین
چو زنگی رخ پهلوان را بدید / بدو گفت ای سرو نو رسید
تو ئی قاتل آن نیزه ای گرد / که دی کار روز در دست آسان نمرد
جهانگیر گفتش بلی آن منم / که در روز میدان بکین که کنم
سمندان چو زان پهلوان آن شنید / برآورد آن دهره شوم پلید
نمودش هوا برق دلیر / که زخمی زند بر یل نره شیر
سپر بر سر آورد آن نامدار / ز گرشسب وار سام بد یادگار

چو آن دور

چو آن دور گردان ندیده پسر / نبودی صلاحی بدان کارگر
چو آن دهره آمد بفرق جوان / نیامد زیانی بدان پهلوان
ز هندی چو آن دهره را رد نمود / برو آفرین کرد هرکس که بود
چو نوبت بگرد دلاور رسید / بسان پلنگی بزنگی دوید
کمرگاه زنگی گرفت او بدست / بر ایشان نظاره ز بالا و پست
چو زنگی بسر پنجه او فتاد / هم او بر جهانگیر پنجه گشاد
کمربند شیر دلاور گرفت / که بردار دش با چنان یال و صفت
بزور آمدند آن دو گرد نهنگ / که سازند بر یکدیگر کار تنگ
کشیدند مر یکدیگر را بزور / که نامد از ایشان یکی را قصور
چنان بود زور سمندان گرد / که در دست او هر که افتاد مرد
یکی قوت آورد بر نامدار / که بودی قدش بر مثال چنار
بکندیش از جا بدان زور دست / فکندیش از سر ز بالا به پست

بجنبید از جای آن شیر دل / سمندان شد از کار خود منفعل
ز قوت چو شد دست زنگی تهی / نهان شد از روز کار بهی [؟]
یکی زور زد شیر مازندران / بکندش ز جا شیر مازندران
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه / برآمد خروشش از دور و گروه
چو بر خاک افتاد آن تیره رای / گرفتش جهانگیر یل ساق پای
یکی قوت آورد آن نیک نام / ز هم بر دریدش چو کرباس خام
چو عاد ار چنان ضرب دستش بدید / از آن کار هشت [؟] حیرت گزید
برانگیخت اسب از میان سپاه / بمیدان درآمد سگ کینه خواه
قدش چون مناری شده در هوا / هوا ایش نبودی بجز ار سما
دهانش چو غاری که ازان در وی / چو ماری زبانش نمایان در او
چو ناودیش بینی ز بالای روی / چو تنها سر از وی برون کرده موی
دو چشمش چو دو طاس پر از خون بدی / سرش در بزرگی بدی گنبدی

هرش

هرش پای همچون ستون بلند / سگ کافر ناکس خودپسند
بدینگونه دیوی بدیوی سوار / درآمد بمیدان کین کارزار
بگردید بر گرد میدان جنگ / کمر بسته در کین اسلام تنگ
بدینسان چو آمد سگ بدگمان / سر راه بگرفت بر پهلوان
چنین گفت پس عاد میشوم چشم / که ای نامجوی پر از کین و خشم
بکشتی دو گرد از دلیران من / که بودند سردار و میران من
کشم انتقام دو زنگی ز تو / بکینه کنم خون زنگی ز تو
بریزم چو خون از تنت همچو آب / کنم پس تنت را بآتش کباب
هم لشکری را بقتل آورم / سپه را ازینجا بایران برم
بخاک افکنم تاج کاوس را / بهم بر زنم رزق [؟] سالوس را
نمانم ز اسلامیان زنده کس / نه بینند جز تیغ فریادرس
جهانگیر گفت ای خرف گشته گرد / بهرزه چو گوئی سخنهای سرد

چو دانی که بر سر چه آید ترا … چو بینی ازین تخت دوسرا

چو دانی که هستی تو ای مرد زیرک … زمانه بکامت دهد بار و برگ

برآنم که یکدم بعزت نماند … زمانه ز تو دست و دامن فشاند

اگر تخت خواهی و نام بلند … وزان نام تخت شود ارجمند

ره بت پرستی مرو پیش ازین … بکن عمر خود صرف و بیندیش ازین

خدای جهان را پرستش نمای … که جز او نبود و نشاید خدا

بتی را که از دست خود ساختی … به بت خانه او سر افراختی

نهادی بجایی که معبود ماست … بر اهل هوش و خرد کی این روا است

ترا گر این بود اعتقاد و ثبات … چگونه بیابی ز دوزخ خلاص نجات

بیا باز گرد از ره کافری … برون آی ازین مذهب بربری

مسلمان شو و دین بدنیا مده … کمان سعادت برآور بزه

وگر نه خوری ناوکی از قضا … که آن را بجز مرگ نبود دوا

چو عادان

چو عاد آن سخن گوش کرد از جوان … بدو گفت ای کینه جو پهلوان

بوعظ تو ناید دلم باز جای … بجز بت نخواهم کسی را خدا

رزم جهانگیر با عاد مشیمه چشم و کشتن عاد را و شکستن لشکر شان را

بیا تا ببینم خدای تو کیست … بدین داوری کام و رای تو چیست

بگفت این و زد حمله آن بدنهاد … بدان نامور کرد پاس اعتقاد

برانگیخت مرکب جهانگیر گرد … که آرد بدان نامور دست برد

بدو گفت عاد ای یل پر ستیز … کنم جنگ با تو بشمشیر تیز

کنم کارت آخر بیک تیغ کین … ببرم تنت را من از روی زین

نه لایق بود گرز میدان من … سزا ید دهد تیغ بران من

یکی تیغ بودش بگرد کمر … که از کوه کار نمودی گذر

برآورد آن تیغ کین از میان … نهاده بدو دیده گان خاص و عام

سپر بر سر آورد آن سرفراز … بنه کرد بر قادر بی نیاز

چو آن تیغ دیدند رزم آوران … بگفتند حیف از سر سروران

اگر هست صد جانش از کردگار … یکی را رهاییست زین نابکار

چو آورد تیغ از هوا آن لعین … بدستش زد آن نامور تیغ کین

که با تیغ دستش بمیدان فتاد … خروشی میان دلیران فتاد

چو دست لعین شد جدا از بدن … بزد تیغ دیگر یل پیلتن

جدا کرد تیغش ز ران دیگر … در افتاد از اسب آن کینه ور

جهانگیر کردش سر از تن جدا … ز گردان لشکر برآمد صدا

که باد آفرین بر سر و دست تو … سلامت بود قبضه و شصت تو

چو کافر بمیدان کین جان بداد … سپاهش برآورد فریاد و داد

غریوان بمیدان درآمد سپاه … بگردان ایران شده کینه خواه

جهانگیر با نامداران خویش … بدان کافران تیغ کین کرد پیش

گرفتند در تیر و شمشیرشان … دران بزم گردان از تیرشان

بناکه

بناگه یکی گرد آمد پدید … سپاهی [illegible] روی بیابان رسید

بناگه یکی گرد آمد پدید … سپاهی [illegible] روی بیابان رسید

سپه بود از اردشیر نژاد … که او بود [illegible] بغداد شاد

براق سپه گرد و آمد بدشت … بگرد سپاه مخالف بگشت

دو رویه گرفتندشان در میان … دران بت پرستان سرآمد زیان

ازان بت پرستان تیره تبار … نماندند زنده کم از ده هزار

دگرها نهادند سرها بخاک … کشیدند شربت ز جام هلاک

غنیمت گرفتند ازیشان بسی … که زان هم غنیمت ندید از کسی

جهانگیر آمد بجای نشست … نشستند گردان ز بالا و پست

سر دشمنان را نهاده به پیش … شده شادمان جمله از کار خویش

جهانگیر آمد دگر روز شهر … که از شهر گیرد دگر کام و بهر

ازو شاد گشتند بغدادیان … ببستند در خدمت او میان

هزیمت نمودند بغداد را … برانداختن ظلم و بیداد را

اسیران کاووس هر کس که بود　　ز اسلام دین بروی عرضه نمود
ازان قوم بعضی مسلمان شدند　　ازان کفر و کین اهل ایمان شدند
گروه دگر بود بی ترس و بیم　　نیاوردن ایمان بحق قدیم
بفرمود تا جمله را سوی آب　　ببردند بسته بگردن طناب
نگون شان بشط اندر انداختند　　جهان را ازان قوم پردا ختند
بآخر رسید آن نکو داستان　　که خواندم من از گفتهٔ راستان
ز نو داستان دیگر آورم　　ز دفتر بیان دیگر آورم

رفتن جهانگیر [illegible] بغداد [illegible]

چنین گفت راوی که چون اردشیر　　به بغداد آورد گرد دلیر
بیاراست جشنی بروی سپاه　　بآیین شاهان زرین کلاه
نشستند در بزم آن سروران　　نکو رای گردان نام آوران
جهانگیر گفتا ز راه فسوس　　که حیف از سپهدار بارای طوس

بدست یکی جادوی شد اسیر　　درون یکی قلعهٔ آن بی نظیر
یکی قلعه نزدیک موصل بود　　که تسخیر آن قلعه مشکل بود
یکی جادوئی دارد آنجا مقام　　که خوانند او را املیخا بنام
یکی قلعه دارد به بالای کوه　　بافلاک نزدیک و دور از گروه
یکی جفت دارد ز دیوان نر　　کزو نیست در روی گیتی دگر
کنون طوس نزدیک ایشان بود　　دلیری گرفتار دونان بود
یل پهلوان گفت با اردشیر　　که ای نامجو پهلوان دلیر
بگو دشمن طوس جادو چه بیست　　بما انچنین کینش از بهر کیست
شه تازیان گفت با اردشیر　　بدو مهربان است جادو تبار
جهانگیر گفتش که این در جهان　　بباید نمودن بما راه راست
که رو آورم سوی آن در بجنگ　　بکوبم سر دیو و جادو بسنگ
جهانگیر گفتا که فردا پگاه　　بباید کشیدن سوی در سپاه

الهانا ملار

که شه پیکان است کز بربری　　هزیمت شده پیکان لشکری
شتابند نزدیکی شاه زود　　بگویند احوال از تا رو بود
جهانگیر از شهر آمد برون　　بزد خیمه در سوی موصل درون
چنین گفت با اردشیر قباد　　که ای نامور پهلو نیک زاد
تو رو سوی بغداد و بنشین بکام　　که من رفته خواهم سوی ملک شام
پس آنگه یکی نایب اردشیر　　طلب کرد با او سپاه دلیر
روان کرد شان سوی بغداد　　که کس نیست واقف ز سر نهفت
ز گیتی اگر پیشت آید غمی　　نباشد در آن دم ترا همدمی
فرستاده ای کن بنزدم روان　　که او را در آرم بر پهلوان
بهر نوع گوید سخن آن کنم　　دل و جان خود سوی فرمان کنم
بشد نایب اردشیر و سپاه　　کمر بسته بنهاد سر سوی راه
جهانگیر آمد بموصل زمین　　بموصل خبر شد بگردان کین

بموصل یکی نامور مرد بود　　که با شیر مردان هم آورد بود
دو روز و دو شب چون بریدند　　دری شد پدیدار دور از گروه　　کوه

رفتن جهانگیر در ولایت موصل به نزدیک قلعهٔ دیو و جادو

نبالش نهادند روی کمر　　بگردون گردان بر آورد سر
همش سنگ لاخ و درو آب نه　　ره راست یک تیر پرتاب نه
بسختی بسیار و راه دراز　　برفتند و شد جای شان بر فراز
چو نزدیک آن در رسیدند زود　　سر کوه بودی سیاه و کبود
مگر بود آتش سیاهی و باد　　بدان سان بلای بعالم فتاد
جهانگیر گفتش بیاران خویش　　که ما را ره مشکل آمد به پیش
بتوفیق جبار پروردگار　　از اینجا ز جادو بر آرم دمار
بروزی که آمد ز مانند ران　　مسیحا بدادش ز راز نهان
یکی اسم اعظم بنام خدا　　که آن را ببازوی خود داده با

که کار تو زین نام گردد بلند　　وزین نام نامی شوی ارجمند
نه سحرت شود کارگر نه بلا　　نه هرگز بکاری شوی مبتلا
اگر سحر پیش آیدت ناگهان　　توکل نما بر خدای جهان
بخوان اسم بر جادوی دم بکف　　که او گردد از حکم حق برطرف
دمیدش بدان سحر جادو چو دم　　بر آورد آن دو جادو بهم
بپیچید بر هم یکی گردباد　　تزلزل بدان کوه سر در فتاد
تو گفتی که آن آتش و جرم و دود　　بر افراز آن بر سر خود بنود
چو شد برطرف جادوی جادوان　　شدند آن دلیران از آنجا دوان
چو نزدیک در آمدندان سه گرد　　ز سر ماتم نامداران فسرد
یکی برق باران و سرها کوه　　بر آمد گران رعد آمد ستوه
جهانگیر آن اسم بنیاد کرد　　دل نامداران بدان شاد کرد
عدو چون بهفتم رسید از شغق　　شدند آن یا دو سرها از آن برطرف

هوائی

هوائی بقایت خوش آمد پدید　　تو گفتی بر آن بوی جنت دمید
برفتند از آنجا دگر ره بپوش　　سه گرد دلاور بهنجار خویش
یکی راه دیدند تاریک و تنگ　　یکی نردبان از تراشیده سنگ
هزار و صد و بیست پایه در او　　شده دیده عقل خیره در او
بر آن پایها می شدی تند باد　　گران تند ریش کوه از جا فتاد
دلیران به پائین او آمدند　　از آن نردبان جمله حیران شدند
نرفتی گران باد کردند باز　　نه پای گران شد توان سرفراز
ستادند حیران در آن جایگاه　　ببین کردن هریک در آن جایگاه
جهانگیر گفتا که ای سروران　　ز جادوست این پایه نردبان
بیا هر یک پایه بنهاد پای　　بگفتا که رفتم بنام خدای
دیگر باره آن اسم را کرد یاد　　قضا را چنان افتاد آن تند باد
دوم پایه بنهاد با آن دلیر　　فرامرز با نامدار اردشیر

ز دنبال آن نامور آمدند　　وز آن پایها سوی بالا شدند
جهانگیر میرفت تا بر فراز　　دلیران ز دنبال آن سرفراز
بتوفیق جبار جان آفرین　　رسیدند بر پایه آخرین
چو دیدند آن جای عالی مقام　　جهان را بدیدند کوی تمام

رسیدن جهانگیر بر قلعه جادو و در از قلعه کندن و طاس را از بند گشادن و بیرون آمدن ایشان

یکی کوه دیدند بر مثل کوی　　نبودی بر او هیچ جا راه روی
دری بر سر کوه بد ساخته　　بصد رنگ و نیرنگ پرداخته
بر او بود از روی و آهن دری　　ببالای در دلگشا منظری
ببالای منظر سپهدار طوس　　نشسته دلی پر ز درد و فسوس
تن او گرفتار بند گران　　به بسته بمسمار آهنگران
جهانگیر گفتا که ای نامور　　چگونه فتادی درین کوه سر

توانی

توانی دری در گشائی ز بند　　که یابی نجات ای یل ارجمند
یکی دولت آمد شما را ز بخت　　که آسان گشائید از این راه سخت
دیگر آنکه جادو درین قلعه نیست　　سه روز است کز قلعه جا بیش [illegible]
شده وقت آن کان سگ کینه جو　　سوی قلعه آرد بصد حیله رو
یکی دیو پیکر بود جفت او　　نه بیند کسی صورت زشت او
ز آهن بود گر کسی را بدن　　بدرد بچنگال آن اهرمن
یکی چاره باید کنون ساختن　　تن خود بدین قلعه انداختن
که گر آید آن دیو در رزمکار　　شما را نبیند از آن کوهسار
جهانگیر یل چون ز طوس این شنید　　چو شیر ژیان نزد آن در دوید
یکی حلقه بود بر زدی در　　گرفتش روان آن یل نامور
بگفتا بنام خدای کریم　　که معبود خلقست و حی قدیم
یکی زور کرد آن یل نامور　　بکندند آن در از قلعه ماه و [illegible]

ازان کار حیران شدند آن دو مرد / که هرگز چنان کار رستم نکرد
چو بر کند آن سرفراز دلیر / دران قلعه شد نام بردار شیر
دلیران ز دنبال او آمدند / بدان نامور آفرین خوان شدند
جهانگیر آمد بنزدیک طوس / بدو گفت ای صاحب نای و کوس
نجاتت خدای جهان داد و بس / نباشد کسی را بدین دسترس
بزد دست و بندش هم بردرید / چنین کار را کس نه دید و شنید
ازان بند چون طوس آمد رها / ببوسید دست یل اژدها
ثنا گفت بر دست و بازوی تو / که ما را رهانیدی از بند او
بپرسید کز راه دشوار و سخت / چسان آمدی ای یل نیک بخت
جهانگیر گفتا خدای جهان / رسانید ما را بامن و امان
سخن در دهن داشت آن نامدار / که آمد یکی نعره از کوهسار

آمدن سرخاب دیو بقلعه و کشته شدن دیو ملیخای جادو بر دست جهانگیر

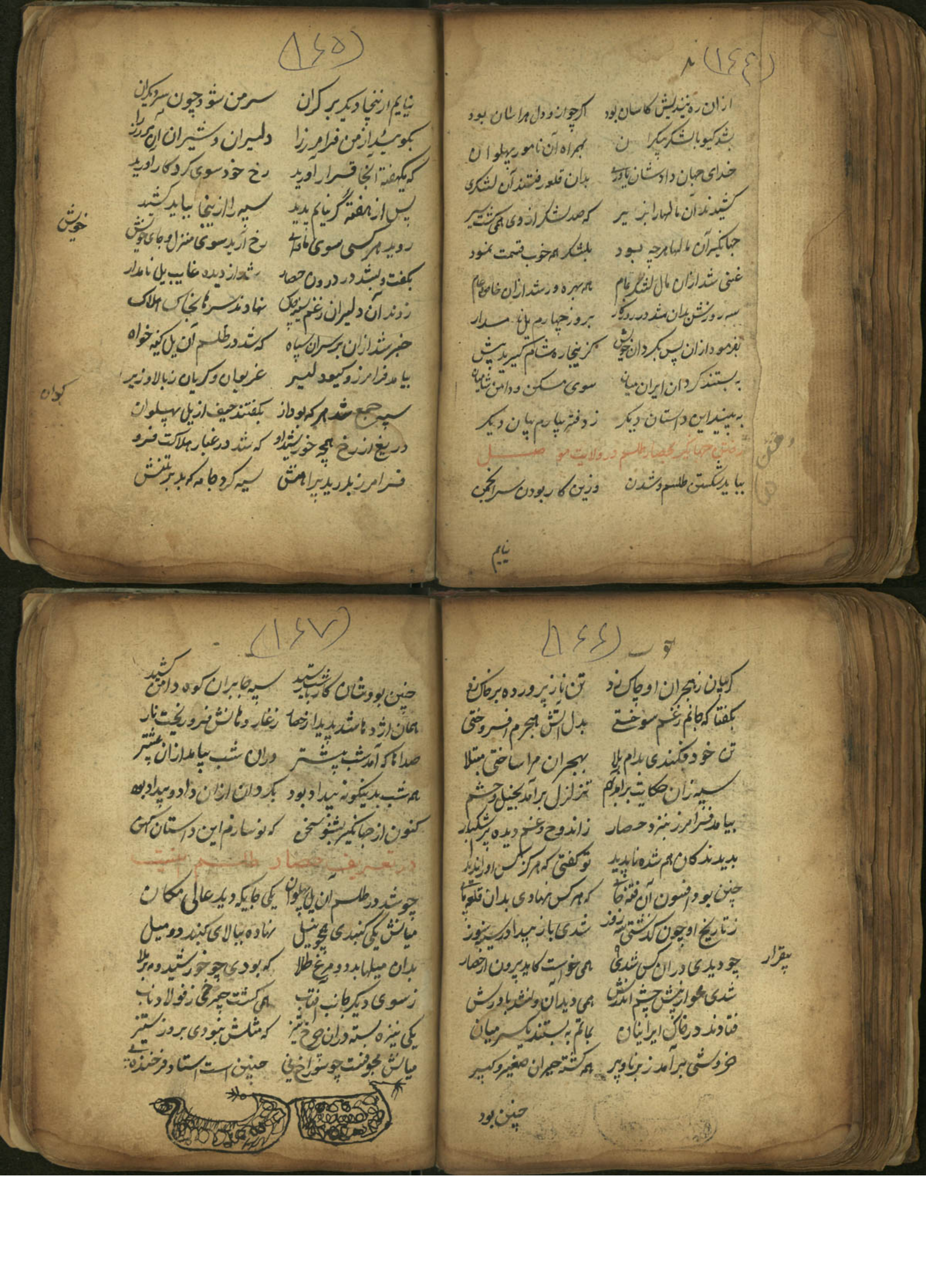
که

که گفتی مگر بود آن رعد ابر قا / دیا آمدی بلینه بیرون ز بر
یکی دیو آمد بقلعه درون / که بودی تنش چون که بیستون
قدش چون منار و سرش گنبدی / دو چنگال و ناخن بسان ددی
چو چشمش بران نامداران فتاد / یکی نعره زد دیو وارونه زاد
که ای خیره سر آدمی زادگان / ز ماوای خود دور افتادگان
چو قومید و اینجا چو کار آمدید / چگونه بدین کوهسار آمدید
بدرم شما را بچنگال و زور / که گردید ز حال شما مار و مور
جوان سوی شمشیر آورد دست / سر راه بر دیو وارون ببست
چو نزدیک او رفت برخاست دیو / نترسید از و نامور گرد نیو
بزد بر کمرگاه او تیغ تیز / که گردش دو نیم و نزد روی
بیفتاد بر خاک ره خار و زار / برون رفت جان از تن نابکار
ازان ضرب حیران شدند آن دو گرد / که از کس ندیدند آن دستبرد

چو سرخاب شد کشته از تیغ کین / سیه گشت تا که زمان و زمین
یکی ظلمت از کوه آمد پدید / که از تیرگی کس جهان را ندید
دران تیرگی جادوی شد عیان / برون کرد چون مار افعی زبان
همی از دهانش شد آتش برون / تو گفتی که آتش بدش در درون
یکی خنجر آبگون بر کفش / چو آتش همی بر دمیدی تفش
بینداخت خنجر سوی پهلوان / که او را بخنجر سرآرد زمان
دلاور سر دست جادو گرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
برون کرد خنجر بدست پلید / گرفتش گریبان و پیشش کشید
یکی مشت بر گردنش زد چنان / که شد نرم ازو مهره استخوان
تن جادو افتاد از خاک پست / دلاور چو از دیو جادو برست
بطوس دلاور سپهبد بگفت / که باشد درین قلعه مال نهفت
بدست آوریم آنچه باشد نهان / ببخشیم آن بر کهان و مهان

چهل

چهل خانه بود اندران کوهسار / ازان هفت ها پر از سیم و زر
دیگر خانها بود پر گونه چیز / که آن چیز بودی سراسر عزیز
چو معلوم شد آنچه در قلعه بود / جهانگیر ازان قلعه آمد فرود
بریده سر دیو جادو ز تن / روان شد سوی لشکر خویشتن
ز کارش خبر شد بسوی سپاه / پذیره شدندش گیو و بیژن ز راه
نمودند بر کار او آفرین / که بادا پناهت جهان آفرین
سوی بارگه شد جهانگیر راد / بآرام خود او بکام و مراد
سران ملیخا و سرخاب دیو / به بیژن نمود آن دو سالار گیو
سپه گشت واقف ز کار جهان / که روزی چو کرد آن یل پهلوان
چو آمد به بالین آن نام جوی / سوی گیو و گودرز آورد روی
بدو گفت ای پهلو نیک خواه / بروز دیگر کوچ کن با سپاه
بسرخاب در روی کن هر دو سال / که بس باشد آن مال الها ماه و سال



ازان ره بیندیش کاسان بود — اگرچه ازو دل هراسان بود
بشد گیو با لشکر بیکران — بهمراه آن نامور پهلوان
خدای جهان دادشان یاوری — بدان قلعه رفتند آن لشکری
کشیدند آن مالها را به زیر — که صد لشکر از وی همی گشت سیر
جهانگیر آن مالها هرچه بود — بلشکر همه خوب قسمت نمود
غنی شد ازان مال لشکر تمام — همه بهره ور شد ازان خاص و عام
سه روز شن بدان شد در روزگار — بروز چهارم یل نامدار
بفرمود از ان پس بگردان خویش — کزینجا ره شام گیرید پیش
ببستند گردان ایران میان — سوی مسکن و دامن شامیان
ببینید این داستان دیگر — ز دفتر بیارم بپایان دیگر

رفتن جهانگیر بحصار طلسم در ولایت موصل

بباید شکستن طلسم و شدن — وزین کار بودن سر انجمن

نیایم

نیایم ازینجا دیگر بر کران — سر من شود چون سر دیگران
بگو شید ازمن فرامرز را — دلیران و شیران این مرز را
که یکهفته آنجا قرار آورید — رخ خود سوی گردکار آورید
پس از هفته گر نیایم پدید — سپه را ازینجا بباید کشید
رود هر کسی سوی مأوای خویش — رخ آرید سوی منزل و جای خویش
بگفت و بشد در درون حصار — شد از دیده غایب یل نامدار
زدند آن دلیران ز غم سینه چاک — نهادند سر را بخاک هلاک
خبر شد ازان بر سران سپاه — که شد در طلسم آن یل کینه خواه
بیامد فرامرز و گیو دلیر — غریوان و گریان ز بالا و زیر
سپه جمع شد هر که بود از — بگفتند حیف از یل پهلوان
دریغ از رخ همچو خورشید او — که شد در غبار هلاکت فرو
فرامرز بدرید پیراهنش — سیه کرد جامه که بد بر تنش

خویش

گوان

گریبان ز هجران او چاک زد — تن نازپرورده بر خاک زد
بگفتا که جانم ز غم سوخته — بدل آتش هجرم افروخته
تن خود فگندی بدام بلا — بهجران مرا ساختی مبتلا
سپه زان حکایت برآمد بهم — تزلزل برآمد بخیل و حشم
بیامد فرامرز نزد حصار — ز اندوه و غم دیده پر شکبار
بدیدند کان هم شده ناپدید — تو گفتی که هرگز کسی او را ندید
چنین بود افسون آن قلعه جای — که هر کس نهادی بدان قلعه پای
ز تاریخ او چون گذشتی سه روز — شدی باز پیدا در سینه سوز
چو دیدی در آن کس شدی — همی خواست کاید برون از حصار
شدی محو از پیش چشم اندرش — همی دیدان و لشکر باورش
فتادند در خاک ایرانیان — بماتم ببستند یکسر میان
خروشی برآمد ز برنا و پیر — همه گشته حیران صغیر و کبیر

چنین بود

بیقرار

چنین بود شان کار تا شب رسید — سیه چادران کوه دامن کشید
نهان از دنامشد پدید از جهان — زغاره و ماتش فرو ریخت نار
صدا ما که آمد شب بیشتر — دران شب بیامد ازان بیشتر
همه شب بدینگونه بیداد بود — بگردان ازان داد و بیداد بود
کنون از جهانگیر بشنو سخن — که نو سازم این داستان کهن

در تعریف حصار طلسم گوید

چو شد در طلسم آن یل پهلوان — یکی جایگه دید عالی مکان
میانش یکی گنبدی همچو نیل — نهاده ببالای گنبد دو میل
بدان میلها بد دو مرغ طلا — که بودی چو خورشید در بلا
ز سوی دیگر جانب آفتاب — همی گشت چرخی ز فولاد ناب
یکی نیزه بسته دران چرخ تیز — که مثلش نبودی بروز ستیز
میانش مجوفست چون شوراخ نی — چنین است استاد فرخنده پی:

بر و بود سوراخها بیشمار مکرر بدنبال هم بر قطار
چو میگشت آن چرخ فولادگون ز گردیدن آن شد آتش برون
بسوراخ آن نیزه می شد فرو خردمند میگشت حیران او
چو سوراخها میشدی بر کنار همی گشت آن نیزه بر سان مار
چو شب آمدی اژدها می شدی ز افسون بدیده بلا می شدی
همی گشت آن چرخ گنبد سرا همی شد دراز آن قد اژدها
سرش چون رسیدی ببام حصار دهان باز کردی چو یک تیره غار
چو بر جای خود می شد اندام او فرو ریختی آتش از کام او
نه آتش بدی در دم اژدها بد افسون استاد صنعت نما
بشب چون رسیدی بمردم ندا نه آواز آن چرخ بودی صدا
چو افسون آتش بخندد شدی نه هر گوشه آتش آتشی سر زدی
میل بود هران چیز کآنجا عجایب نمود ازان گردش چرخ و آن

گران

گران چرخ کس را ندیدی بدست همی گشت او فارغ از دست کس
ز دست کسی بود گردیدنش بحیرت فتادند کس از دیدنش
عجایب نمودی به پیر و جوان بگشتند حیران با فسون آن
بگردید بر گردش آن پهلوان بدیدار و بس سوده استخوان
خطی دید بر گرد گنبد ز زر که بنمود استاد صنع از هنر
که ای بی خرد مرد با عقل و رای نهادی چرا در چنین جای پای
که هرگز نیابی رهایی از وی نبینی دمی آشنایی از وی
نخواهی برون شد دگر زین حصار بمیری در اینجا بخواری و زار
نبیند دگر کس ترا در جهان فراموش گشتی ز یاد مهان
کسی کو بجستش گهر سفته است فراموش گردش ازان گفته است
چو برخواند آن نامور آن سخن لبش خشک گردید و کام و دهن
بگفتا فتادی بجای عجب بیک گوشه بنشست و بربست لب

بگفتا توکل کنم بر خدای که او بنده را نیز بود رهنمای
چو از آن شب تیره بر میگذشت همان چرخ را کار بر عکس گشت
بگردید وارونه چرخ کهن صداها بگردون همی شد بلند
چو صبح از کنار افق رو نمود شد آن تیره آنجای که بود
مهندس چنین بست کار طلسم همین بود شرح و مدار طلسم
سه روز و سه شب پهلوان جهان بگردید گرد طلسم نهان
بگردید هر چند ز بالا و پست بویرانیش هیچ طرفی نبست
نیاز آمدش جانب نان و آب دلش ز آتش تشنگی شد کباب
نه امداد آتش که آید برون نه تابی که باشد در آنجا درون
سپاهی بماتم نشسته بهم رمیده کشتبان از میان رم
چو شش روز از آن گفتگو درگذشت نشستند گردان ز بالا و پست

در فغان کردن جهانگیر و بخواب دیدن از جهت شکستن طلسم

فتادم

فتادم بجای عجب مبتلا گرفتار ماندم بدام بلا
ندارم بجز تو کسی دستگیر بدین جای تنگم توی دستگیر
مرادم بده ای مراد همه رسی چون تو آخر بداد همه
بگفت این و آتش فرو شد برو بخواب اندر آمد سر جنگجوی
چنین دید در خواب آن شیرگیر که آمد یکی پیر روشن ضمیر
رخش بود تابان چو شمس و قمر یکی تاجش از نور بودی بسر
بدو گفت ای سرور انجمن چنین است رسم سرای کهن
نگردد بکام کسی روزگار نماند مدار جهان برقرار
شود فتح این قلعه بر دست تو به تیر مراد آید از شست تو
چو فردا برآید بچرخ آفتاب شود طلس افلاک چون ذره تاب
سرت چون درآید بخواب یکی تیر پیوند کن کمان
بپنداز بر سوی مرغ طلا که پرد سر مرغ سوی هوا

گران

بلرزندان آن فیل فولاد کون   وزان پس درآیند هر دو نگون

چو آن هر دو میل اندر آید بپای   شود چرخ ویران بیام سرا

گسسته شود نیزه از یکدیگر   یکی دیو آید زکینه بدر

بقصد تو غران شود چون شتر   نترسی ز چنگال او ای دلیر

چو آید بنزدیک تو جنگجوی   نگردانی از جنگ آن دیو روی

بقتلش بیاری که استاد اوست   بنا کرده این غم آباد اوست

به بندی دو دستش بخم کمند   ز کار طلسمش بجو چون و چند

بگویش که سازم ز بند درها   ز اشکستن او جز …

مرا بخت بگوید بدان کارکن   وزان کار رفتگی بهنجار کن

بگفت این و از دیده اش شد نهان   ز خواب اندر آمد سر پهلوان

تنش ناتوان بود و تو دو فرا   بحیرت نهاده چو کوهی بپا

چو خورشید بنمود رخ از نقاب   برون آمد از پرده های حجاب

جهانگیر جهانگیر

جهانگیر آمد کمانی بدست   خدنگی گرفته بانگشت و شست

بیامد بآهنگ مرغ طلا   بگفتا که اول بنام خدای

بزد بر سر مرغ پیکان تیر   که برید سر از تنش تا به تیر

یکی میل فولاد شد سرنگون   بمرغ دیگر شد دلش رهنمون

بزد تیر دیگر بمرغ دیگر   گذر چون نخستین ببرید سر

درآمد سر میل دیگر زپای   درافتاد آن چرخ سنگین ز جای

تن تیره شد ریزه ریزه تمام   بهم خورد از آن یل طلسمات هم

یکی در ز گنبد پدیدار شد   یکی دیو از آن گنبد اظهار شد

که چشم جهانگیر از آن خیره گشت   دل از صورت زشت او تیره گشت

چو چشمش بگرد دلاور فتاد   بقصدش سر پنجه را بر گشاد

که گیرد گریبان یل را بچنگ   نترسید از آن دلاور نهنگ

گرفتش کمربند دیو نژند   بیک زور مردیش از جا بکند

تو ب

زدش بر زمین دیو را آن زمان   که بیهوش شد در دم و در زمان

در آن بیهوشی هر دو دستش ببست   تنش را بینداخت بر خاک پست

چو هوش اندر آمد بدان دیو نر   نگه کرد بر سوی آن نامور

بدو گفت ای نامبردار مرد   که از تو ندیدم بجز آه سرد

ز بهر چو بستی دو دست مرا   بداد دگر بینشان شکستی مرا

جهانگیر گفتا بدیو نژند   که از بهر آنت ببستم به بند

که هر چه بپرسم ز راز کهن   بگویی تو پنهان نداری ز من

بدو دیو گفتا چگویی بگوی   ز بهر چو گشتی بمن راز جوی

بگفتش جهانگیر رستم منم   ز جد پدر مرد دیو افکنم

بگو تا چگونه گشایم حصار   ز من بهتر این کار پنهان مدار

دگر چیست پنهان درین سرزمین   ز سیم و زر و تخت و تاج و نگین

اگر راست گویی گشایم ترا   بدین بند بسته نمانم ترا

دگر

بسی مال از آنجا بکاووس کی   فرستاد آن گرد فرخنده پی

هر آن چیز کو را ببر بر گذشت   بنزد شهنشاه ایران نوشت

بسی مال از آنجا یل نیک نام   فرستاد نزدیک دستان سام

چو از قسمت مال جمشید رست   پس از هفته رخت از آنجا ببست

شب و روز میشد بره پویه پوی   سوی بربر شاه آورد روی

رفتن جهانگیر بسوی بربر بجنگ سقلاب شاه و رزم فرامرز با گردان سقلاب شاه

بیا بشنو از من حدیثی ز نو   دمی بر زغم گرامی کسروی

خروش سواران آهن قبا   درافکنده لرزه بارض و سما

ز سم ستوران هامون نورد   برآمد بگردون گردنده گرد

ز بی بردن جان اجل در کمین   بخون یلان تشنه گشته زمین

ز آواز مردان میدان جنگ   سراسیمه شد گرگ و شیر و پلنگ

چو هر دو سپه در برابر ستاد   سواری بمیدان کین رو نهاد
ز بربر دلیری که در رزمگاه   زدی نیزه بر چشم خورشید و ماه
ز سر تا بپا گشته پولاد پوش   یکی اره پشت ماهی بدوش
گرفته در آهن سراپای اوی   نبودی که کینه همتای اوی
بپوشیده تن را ز چرم هزبر   دو پایش بخاک و سرش تا با بر
پیاده ولی همچو اسب دوند   به پیچیده گرد میانش کمند
یکی خنجرش بر میان آبدار   که زهر دمش بود از کام مار
بگردید بر گرد میدان چو باد   بسی لعب بنمود آن کج نهاد
بایستاد آنگه میان دو صف   لبانش بر آورده از خشم کف
بگفتا کسی سوی میدان من   در آید ازین نامور انجمن
که باهم زمانی نبرد آوریم   سر خویشتن را بگرد آوریم
سر نامداران فرامرز شیر   بمیدان کافر در آمد دلیر

سر راه

سر راه بگرفت بربر بجا   که سازد لعین را ز عالم بری
چو کافر فرامرز یل را بدید   بگفتا که صیدی بدامم رسید
فرامرز را گفت ای پیلتن   چو نامی ازین لشکری گو بمن
بدو گفت ای کافر بد کلام   زمانه مرا گرچه کرده نام
بگوی که سودت ازین نام چیست   وزین نام پرسیدنت کام چیست
بجنگ آمدی ای گرفتار ننگ   تو با نام جوئی ز مردان جنگ
بجنگ آمدان کافر کینه جوی   فرامرز را گفت نامت بگوی
بگفتا فرامرز نامم بود   که هر همچو تو صد غلامم بود
تو هم باز گو نام خود نزد من   که دانم چو شخصی ازین انجمن
بگفتا منم قاهر بربری   سوی جنگ من آمدی سرسری
ز گردان بربر مرا سی هزار   بود این زمان در صف کارزار
فرامرز رستم توئی ای جوان   که هستت برادر یل پهلوان

فرامرز گفتا بلی آن منم   که در روز کین مرد گرد افکنم
چو قاهر شنید آن سخن از دلیر   برو حمله آورد مانند شیر
بینداخت آن اره را سوی جنگ   فرامرز سویش بیاورد چنگ
ندادش امان هیچ و دستش گرفت   ازو ماند هر دو سپه در شگفت
برون کرد آن اره از دست او   بنوعی که شد ناتوان شست او
زد آن اره بر مهره گردنش   که برید سر همچو گوار تنش
بر آمد خروشی ز بربر سپاه   فکندند گردان ز سرها کلاه
صف لشکر کافران شد بهم   فرو رفت سقلاب کافر بغم
نقیبان فرستاد بر روی صف   که گردند فریادشان بر طرف
بگفتا که اینک جهانگیر گرد   که گو از دلیران عالم ببرد
بگفتند اینش برادر بود   که چون رستم او کینه گستر بود
ز گردان خود نامداری دگر   بمیدان فرستاد آن بدگهر

چو آمد

چو آمد بنزد فرامرز گبر   بدان گبر زد حمله همچون هزبر
زد آن اره بر پیکر بربری   که شد از تنش روح در دم بری
در افتاد کافر ز بالای زین   لعین دیگر شد بمیدان کین
زدش آنچنان اره را بر کمر   گران بند بندش شد از هم بدر
بیفتاد آن گبر بر روی خاک   روان گشت بر خاک میدان هلاک
یکی دیگر آمد که جوید نبرد   دلاور ز جانش بر آورد گرد
یکی دیگر آمد بکندش ز زین   بزد آنچنانش بر روی زمین
که شد استخوانش بتن توتیا   مگر جان نبودش بتن گوئیا
بدینسان ز گردان بربر دیار   بیفکند صد کس یل نامدار
بپیچید سقلاب بر خویشتن   همی خواست کآید بر پیلتن
فرو رفت خورشید بر جاه شام   بگشتند زان جنگ گردان تمام

جنگ کردن قباد بربری با   تیخار دلاور و کشته شدن

قباد با بعضی دلیران بدست تنی چند دلاور

بروز دیگر کافری پیل مست   پی رزم گردان ز وبین بدست
قباد دلاور بدی نام اوی   برآمد ز مردان کین کام او
بمیدان چو شد آتشی بر فروخت   بسی هیمه بر روی آتش بسوخت
بدان گرد آتش زمانی بگشت   چو دیوی بایستاد بر روی دشت
بایستاد بر پیش آتش بپای   قدش چون مناری و هیکل نمای
دو زوبین بدست لعین زرد رنگ   کزان هر یکی بود ده من بسنگ
ز زوبین آن کافر نابکار   دل کوه خارا شدی پاره پار
برآورد نعره بایران سپاه   که ای کینه جویان پی رسم و راه
در آیید اکنون بمیدان من   که سوزید زین نار سوزان من
بسوزم شما را باتش تمام   نگردد ز جنگم رها خاص و عام
چو گفت آن سخن آن یل برزمی   یکی مرد چون آتش از رسے

در آمد

دگر گنج روی بنه سازی بمن   بسرت را ببرم روان از بدن
بدو دیو گفت ای دلاور جوان   که باشند نژاد تو هم پهلوان
براز راستی در جهان کار نیست   مرا با کجی رای گفتار نیست
بیا تا نمایم ترا راه راست   که از راستی بخت و دولت نکاست
بدین زیر گنبد یکی خانه است   دران خانه یک گنج شاهانه است
که بنهاد او را جم شهریار   به نیرنگ و افسون میان حصار
هزار و دو صد سال شد تا بگنج   منم اندرین جا نگهدار گنج
پس آنگه بسنگی اشارت نمود   که این سنگ را زین جای بردار زود
جهانگیر آن سنگ از جا بکند   دری گشت پیدا بصد تنگ و بند
یکی قفل بر روی بسان ستون   کلیدی به پهلوی او سرنگون
بدو دیو گفتا که بگشای در   بخانه درا و عجایب نگر
در گنج بگشاد آن پهلوان   بخانه در آمد دلیر جوان ::

دران زیر خانه یکی گنج دید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
بروز و شب و هفت و ماه و سال   دران خانه بود آن زر و گنج و مال
دران خانه جم بودش آراسته   بنوعی کزان خاطرش خواسته
زر و سیم و یاقوت و مرجان و در   بصندوقها کرده بودند پر
کمرهای زرین و تاج و نگین   مرصع بیاقوت و در ثمین
ز آلات جنگ و ز چتر و علم   ز اسبان شاهانه از بیش و کم
جهانگیر چون گنج جمشید دید   فرح یافت زان گنج و شادی گزید
بدان دیو گفتا که باد آفرین   که دادی نشانی بگنجی چنین
کشا بعد ازینم درین حصار   که بردن برم گنج این شاه هوار
بدو دیو گفتا بیا نزد من   که بگشایم این در بروی تو من
بیاورد او را بدانجای باز   که دیدش نخستین یل سرفراز
یکی تخته سنگ دیگر دیو گفت   که در زیر سنگ است راز نهفت

بدو گفت

بدو گفت برکن تو این تخته سنگ   میاور ازین بیش اینجا درنگ
چو برکند آن سنگ پهلو ز جای   بیفتاد آن دیو آنجا بپای
یکی نعره زد جان شیرین بداد   تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
یکی دود برخاست از زیر سنگ   که بردار رخ آسمان آب رنگ
یکی ظلمت از دود آمد پدید   کزان دود کس روی گردان ندید
برون رفت دود از میان حصار   سیه گشت از و کوه و دریا و غار
ز گردان ایران برآمد غریو   بناله درآمد فرامرز و گیو
که یارب چه شد بر جهانگیر گرد   مگر نامور این زمان جان سپرد
دگر بار گردید سوگ جوان   بگردان برآمد ازینسان فغان
چو زان دود و ظلمت دو ساعت   تهی گشت از و کوه و صحرا و دشت
چو کردند گردان ایران نظر   ندیدند از حصاری چنان کس اثر
جهانگیر یل بود آنجا بپای   بجستند گردان ایران بجای

کذشت



زشادی برآمد از ایشان خروش — تو گفتی در آمد جهانی بجوش
یکی دیو دیدند جان داده بود — بنزد جهانگیر افتاده بود
هزار و صد و بیست صندوق زر — همه پر ز یاقوت و لعل و گهر
کمرهای زرین و تاج و نگین — که بود آن ز شاهان روی زمین
بدان دشت بنهاده زانگونه گنج — که جم کرده گردش بصد گونه رنج
جهانگیر زد خیمه بر روی مال — فرامرز از آن باز پرسید حال
حدیثی که آمد بکلک و بیان — بدیشان عیان کرد گرد جوان
برو آفرین کرد هر کس که بود — که این در بروی تو ایزد گشود
بیاراست جشنی فرامرز گوی — بروی سپهدار و سالار نوی
یکی هفته گردان ایران سپاه — بشادی نشستند در جشنگاه
نهشتم جهانگیر آن مالها — که جم کرده گردش بسی سالها
بجشید یکسر با ایرانیان — غنی شد از آن گنج پر دو جوان

لببی

در آمد بمیدان آن بت پرست — سپر بر سر و دست و تیغی بدست
برو حمله آورد چون اژدها — بدو گفت ای کافر بی حیا
تو آتش فروزی ایا مرد جنگ — که میدان کین از تو آید بتنگ
مر آن بربری چون شنید این سخن — برو حمله آورد چون اهرمن
بگفتا چو نامی ز ایرانیان — بگو نام خود را به پیشم عیان
جوان گفت ای کافر نابکار — بگیتی مرا نام باشد تخار
مرا سام پهلو برادر بود — که او قاتل قوم کافر بود
قباد لعین چونکه بشنید نام — برآورد زوبین سگ بدکلام
بینداخت زوبین بدان نامجو — بشد زیانی ز زوبین او
تهی شد چو دستش از آن دستبرد — بزوبین سوی باره پس دست برد
چو آمد سوی باره زوبین او — ز بالای باره برآمد فرو
ز باره در آمد یل زابلی — بمیدان بایستاد از پر دلی

قباد لعینش پیاده چو دید — چو گرگ درنده بنزدش دوید
که گیرد گریبان مرد دلیر — در آن دم جهان پهلو از ابر زیر
در آویخت با وی دلیر جوان — بکشتی فتادند دو پهلوان
لبی زور کردند بر یکدیگر — با خوی تخار آن یل نامور
گرفتش کمربند و از جا بکند — زدش بر زمین و ببستش ببند
کشانش گرفت و بر آتش نهاد — در افتاد آتش در آن بدنهاد
چنان بود کرمش بر آتش بسوخت — دل پهلوان زو فرح بر فروخت
چو سقلاب دید آنچنان کار او — ز کینش چو آتش برافروخت روی
بگفتا بگیرید این مرد را — بر آتش نهید این جهانگرد را
دلیر دیگر سوی میدان شتافت — ز گردد دلاور امانی نیافت
گرفتش تخار و بر آتش نهاد — یکی دیگری سوی او شد چو باد
بمیدان ندادش بجان زینهار — ببستش تخار و نهادش بنار

یکی دیگر

یکی دیگر آمد سوی نامور — گرفتش روان گرد والاگهر
نهادش بر آتش سپهدار زود — از ایشان برآورد آن تیره دود
بدینگونه هشتاد تن زان سپاه — بر آتش نهاد آن یل کینه خواه
بکردان سقلاب روزان نبرد — سوی بارگه شد دلی پر ز درد
تخار دلاور بمیدان کین — بسوی سپه شد چو شیر عرین
ببوسید روی جهانگیر گرد — که از کس نیاید چنین دستبرد
کمال دلیری همین است و بس — نباشد جهان بی شما یک نفس
فرامرز کرد آفرین بر دلیر — که باشد نگهدار تو دادگر
سوی بارگه آمد آن سروران — بشادی نشستند نام آوران
وزان روی سقلاب با صد عنا — بداده دلیران بباد فنا
سوی بارگه شد بصد خون دل — فرو رفت ز اندیشه پایش بگل
چنین گفت سقلاب ای سروران — همه بی هنر قوم بی حاصلان

معاف سپه شد که از دادِ دین — نمودم بدین سان بمیدان کین

ده و دو سپه گشته آمد بجنگ — سر نامدارم در آمد بننگ

یکی را باتش یکی را به تیغ — بکشتند ایرانیان بی دریغ

نه بستند یکتن از ایشان به بند — حمیت ندارید نامرد چند

دلیران شنیدند از وی این سخن — پشیمان شدند چاره زان آمدند

ازان نامداران یکی پهلوان — که گفتند او را کهار و کهان

یکی پهلوان بود بازور دست — که با زور دست اژدها زور رست

بسقلاب گفتا که فردا پگاه — در آیم بمیدان این رزمخواه

هر آنکس که آید بمیدان جنگ — در آرم بگردیش در پالهنگ

بگیرم فرامرز را با تخار — بیابد ز من سام یل زینهار

جهانگیر را بسته آرم برت — بر آرم بگردون گردان سرت

بسی گفت و کوشش میان یلان — بآرام خود رفت هر کس دمان

سپیده

سپیده چو زد چاک دامان چرخ — خور آمد برون از گریبان چرخ

بصد زیب سلطان ملک تتار — نشست اندران طاق فیروزه کار

جنگ کردن کیو با سپاه سقلاب

برون آمد از خیمه سقلاب گبر — سر و تن بپوشید از خود گبر

در آمد بزین رو بمیدان نهاد — بقلب سپاه آمد آن بدنهاد

سواران ز لشکر برون تاختند — بجنگ یلان گردن افراختند

دلیران بر بر هم هم عنان — بگردن بر آورده گرز و سنان

شتابان بدان رزمگاه آمدند — باطراف سقلاب شاه آمدند

برستند در هر صفی همچو کوه — ستاده دران صف گروها گروه

تنان را نشانده بر پشت پیل — سپه گرد ایشان ستاده دو میل

سپه پوشش او لاد او در مصاف — همه گشته مشغول لاف و گزاف

که ما خود بخون ریز ایرانیان — ببستیم یکسر میان بر میان

بخون خواهی ارجمندان خویش — نهیم اندرین رزمگه پای پیش

ز دشمن نمانیم زنده یکی — اگر بیش باشد اگر اندکی

سران سپه تیغها کرده تیز — که آییم بر دشمنان رستخیز

کهار کهان گشت گرد سپاه — بمردان همی داد سرهای راه

وزان رو جهانگیر عالی جناب — پی رزم آورد پا در رکاب

بیامد بقلب سپه جای کرد — سوی رزمگه خاطرش جای کرد

کز آن روز آید بمیدان کین — سراسر سپه را در آرد بزین

دلیران چو از قلب گاه آمدند — بگرد یل دین پناه آمدند

ستادند چون کوه آهن بجای — در آهن نهان گشته سر تا بپای

فرامرز یل گیو آن کامکار — چو بیژن چو طوس آن یل نامدار

دیگر از دلیران سپه دار شیر — که از رزم گردان نگردید سیر

خروش بهزه زهر جانسپای — صدای نفیر آمد از هر سوی

چو قلب

چو قلب و جناح سپه راست شد — صف لشکری بی کم و کاست شد

کهار کهان هم در آمد بجنگ — یکی چوب دستی گرفته بچنگ

ستغی گرفته با آهن سرش — بمسمار پر چین شده پیکرش

بیامد بمیدان کین بت پرست — که آرد بایرانیان زان شکست

بگردید بر گرد میدان کین — که لرزید بر زیر پایش زمین

بدین گونه آن کافر نابکار — بمیدان بایستاد همچون منار

بر آورد آواز کی سروران — دلیران ایران و نام آوران

بیایید بر سوی میدان دمی — ببینید در جنگ جنگی زمان

که تا من چگونه نبرد آورم — شما را چو سان دل بدرد آورم

چو گفت این سخن کافر ناکسا — سواری سوی جنگ او کرده را

که دوران ندیده چو او پردلی — بمیدان مردی و گاه یلی

زسر تا بپا در صلاح نبرد — بسوی کهار آمد آن شیر مرد

بسویش کهار لعین چون بدید　　بجوشید خون در دل آن پلید
یکی نامور دید چون نره شیر　　که سوی اش نرفتی هزبر دلیر
یکی خود زرین گوهر نگار　　بسر داشت آن نامدار سوار
بتن داشت آن جوشن زابلی　　بکرد کمر خنجر کابلی
سنانی بکف داشت پیچان چو مار　　که از سنگ و سندان نمودی گذار
کهار لعین گفت ای نامجوی　　چه نامی ز ایرانیان باز گوی
که بر جانب من دلیر آمدی　　مگر از تن خویش سیر آمدی
بدو گفت آن پهلوان کی لعین　　بنامم چه کارت بود گاه کین
بود نام مردان سر تیغ تیز　　که آرد بر دشمنان رستخیز
وگر نام پرسی مرا ز انجمن　　منم گیو گودرز لشکرشکن
چو بشنید آن نام نامی ز گیو　　چو دیوی برآمد ز نامش غریو
برآورد از کینه آن چوب دست　　گرز و بر تن گیو آرد شکست

برانگیخت

برانگیخت باره یل پهلوان　　بزد بر دلش آنچنان یک سنان
که همچون مناری درآمد نگون　　روان شد بمیدان از و جوی خون
تو گفتی که هرگز نبوده کهار　　برآورد دوران ز جانش دمار
چنین گفت سقلاب با سروران　　کزین جنگ جویان سرم شد گران
چو تو چند این مردم کینه ور　　که هستند هر یک ز دیگر بتر
نمانند ازین قوم هلا بکس　　ندارد بدیشان کسی دسترس
درآید بمیدان یکی تندخوی　　ببرد سر و تن بدین کینه جوی
دلیری درآمد بمیدان گیو　　نداد اش امان یک زمان گیو نیو
فکندش بیک نیزه بر روی خاک　　ز جانش برآورد کردی هلاک
یکی دیگر آمد چو دیو سیاه　　بخاکش فکند آن یل کینه خواه
دلیر دیگر سویش آمد بکین　　بیک ضرب نیزه زدش بر زمین
ز بربر سپه آمدی پردلان　　که بودی بمیدان کینه یلان

یکی جان نبردی ز دست دلیر　　همه جان سپردی بچنگال شیر
بیفکند هفتاد کافر بخاک　　بتوفیق جبار دارای پاک
دیگر کس نیامد بمیدان اوی　　رمیدند از تیغ بران او
در افتاد سقلاب در خشم و تاب　　بجنباند بر سوی میدان رکاب
چو دیوی بمیدان کین روی کرد　　برآمد ز اطراف گرد نبرد
بجنبید دریای لشکر ز جای　　برآمد ز هر جانبی هوی های
جهانگیر چون دید کامد سپاه　　برآمد ز جا کرد لشکر تباه
چه رستم سوی گرز کین دست برد　　سر و گردن سرکشان گشت خورد
بهر جا که زد حمله آن نامور　　جهان شد از آن حمله زیر و زبر
فرامرز تیغ از میان برکشید　　صف لشکر کافران بر درید
کسی را که بر سر زدی تیغ کین　　دو نیم شدی راست بر پشت زین
ز سوی دیگر سام کرد تکاز　　برآورد از بت پرستان دمار

زسوی

ز سوی دیگر طوس با اردشیر　　کشیدند کالنجا با سنان بزیر
دلیران ایران و مازندران　　همه کینه جو همچو شیر دمان
ربودی ز سر پنجه سرها ز تن　　ز خون ساختی سروران را کفن
فتاده تن نازنینان بخاک　　دل سروران گشت از تیغ چاک
ز شمشیر گردان یا ها و هوی　　سر سرکشان جمله غلطان چو گوی
بجان تیغ کین آتش اندر زده　　ز دلهای گردان سنان سر زده
ز سم ستوران جوش و خروش　　برون رفت از سروران عقل و هوش
دران رزم از آن قوم کافر سپاه　　شد از کشتگان تنگ سرهای راه
دو لشکر بدینسان ز تیغ و تبر　　بکینه بگشتند با یکدیگر
میان یلان بود این رزمگاه　　که تا گشت گردان گردون سیاه
شب آمد بایوان فیروزه رنگ　　جهان تیره شد از رخ شاه زنگ
چو تاریک شد رخ که شاه روز　　سیه فام شد پرده سیم دوز

شه چین چو دامن فراهم گرفت / سپاه حبش ملک عالم گرفت
بگشتند گردان ازان رزمگاه / نهادند رو سوی پرده سرا
جهانگیر آمد بخرگاه خویش / ز کینه دل دشمنان کرد ریش
فرامرز و سام و دلاور تخار / چو گیو و چو بیژن یل نامدار
ازان رزم یکسر برون آمدند / تو گفتی ز دریای خون آمدند

باز گشتن دو لشکر از رزم / بآرام خود رفتن

ازیشان دل ناموران شاد شد / هم محنت و جنگش ازیاد شد
بشستند از خاک و خون دست و روی / شده فارغ از دشمن کینه جوی
بخوردند در بارگه آب و نون / ازان تازه شد چهرهٔ هم گنان
جهانگیر گفتا که از لشکری / چو شد کشته از کافر بربری
بگفتند کز لشکری شش هزار / کم آمد ز گردان درین روزگار
جهانگیر گفتا که نام لطف خدا / بجنت دهد جای ایشان سرا

زمیدان

زمیدان ببردند شان سوی خاک / سپردند روان را بیزدان پاک
وزان روی سقلاب با خشم و کین / چو آمد بآرامگه پر غمین
رخ از خاک میدان بشست و نشست / ولی بود غمگین سگ بت پرست
بگفتا بجابد رسید از سپهر / ببرید از ما بیکباره مهر
بما خیره شد دشمن کینه جو / هم سنگ آمد مرا بر سبوی
بگردید عارض میان سپاه / ببینید تا کیست بر خاک راه
چو مقدار کم شد ز گردان من / چه آمد ز دشمن بمردان من
بگفتند زین لشکر بیشمار / بشد کشته زین رزم پنج هزار
چو وحشی بر آمد ز سقلاب پیر / بگفتا دلم گشت از رزم سیر
دریغ از دلیران بر بر زمین / که دادند جانها بمیدان کین
هم خویش و پیوند من کشته شد / وزان کشته دشت چون پشته شد
چو دیدند سقلاب را سرو راه / کزان رزم که آمدش سرگران

بگفتند ای سرور تاج ور / ز کار جهان بیش ازین غم مخور
که تا بود دوران چنین بوده است / ازو هیچ مردی نیاسوده است
چنین است آرایش رزمگاه / زمیدان کین مهر خوبی مخواه
بیاورد دشمن خطر خو می / بکارش در آید با خر کمی
دهد لات آخر مراد تورا / ظفر یابی آخر ازین ماجرا
سخن گفت با او دلیران بسی / تسلی نمودش ز هر جا کسی
بفرمود سقلاب تا کشتگان / که بودند از لخت بر کشتگان
بیا بالای آتش بر انبار ستیغ / ازان رزمگه جمله بردا شتیغ
ازیشان بر آمد بر افلاک دود / ازان دود شد تیره چرخ کبود
هم لشکر او بماتم نشست / هم زان درد ماتم کمرشان شکست
دیگر روز چون صبح صادق دمید / خروش دلیران بگردان رسید

رزم شیر ... با ... و کشته شدن ... فرامرز ... بیژن

بیاورد

بیاورد سقلاب رو سوی جنگ / بیامد بقلب سپه چون نهنگ
بیاستاد بر جای خود با سران / بگردش سواران نام آوران
چو کوه گران لشکری ساز کرد / دگر ره در گنج و کین باز کرد
جهانگیر چون دید کان کینه جوی / دیگر باره بر کینه آورده روی
بگردان ایران بیامد ز راه / بیاستاد چون کوه در قلبگاه
که ناگه سواری پر از خشم و کین / بمیدان در آمد گره بر جبین
نهان کرده تن در صلاح نبرد / هنرها نمود آن جهان جوی مرد
بیاستاد گفتا با ایران سپاه / که ای کینه جویان لشکر پناه
مرا نام فرهاد آهن قباست / که پشت فلک پیش قدم دوتاست
بمیدان بیاید کسی سوی من / که او را بود تاب ابروی من
چو گفت این سخن آن کینه دار / سنگ / پیر ... آمد از قلب که یکسوار
که چون او دلیری با یران نبود / چو ایران که در ملک توران نبود

هو
دل که ... / غم ... باز ...

ز سر تا بپا در صلاح نبرد　　درآمد بمیدان یل شیر مرد
سر راه بر آن دلاور ببست　　چو دید آن جوان را یل بت پرست
یکی پهلوان دید چون شیر نر　　ز فولاد خودی نهاده بسر
تن روشنش زیر جوشن نهان　　یکی تیغ خون ریز ریز میان
کمانی پر از زور و تیر خدنگ　　بقربان و ترکش بآیین جنگ
بقلاده زین نهاده عمود　　که چون قله کوه خارا نمود
یکی مرکبش زیر ران کوه تن　　که چون او نبودی در آن انجمن
چو فرهاد روی دلاور بدید　　بگفت ای دلاور زمانت رسید
چو نامی از این لشکر نامدار　　نخستین بگو نام خود آشکار
دلاور بدو گفت من بیژنم　　بجنگ ... چون گرد رویین تنم
بگفت آن جفاجوی با کبر و لاف　　برآورد شمشیر تیز از غلاف
به بیژن یکی حمله آورد کبر　　سپر بر سر آورد گرد هنر
بزد بر

بزد بر سپر آن تیغ آینه رنگ　　سپر گشت شق در کف مرد جنگ
سر از تیغ کافر بزد دیده گرد　　سر تیغ بر گردن اسب خورد
سر باره گردید از تن جدا　　نگون گشت از جا تکاور باد پا
بیفتاد بیژن ز بالای زین　　دیگر باره آورد تیغ آن لعین
که زخمی زند بر دلاور جوان　　یکی خیز کرد آن یل پهلوان
برون برد سر از دم تیغ او　　دیگر حمله آورد آن کینه جو
جهانید مرکب بنزدیک شیر　　که زخمی رساند بگرد دلیر
سبک بیژن گیو تیغ از غلاف　　کشید اندر آن جلوه گاه مصاف
بزد باره گبر را بر دو دست　　که از تیغ او هر دو دستش شکست
درآمد بسر باره باد پی　　بیفتاد از او کافر تیره رای
چو افتاد بر خاک ره بیگرش　　جدا گشت فی الفور خود از سرش
چو دید انجمن بیژن نامور　　که افتاد خود از سر کینه ور

بزد تیغ بر گردن کینه جو　　که برید سر از تنش همچو گوی
بغلطید بر خاک و خون بر برے　　بپا سود از جنگ و کین آوری
چو فرهاد را لخت آمد نگون　　چهل زنگی آمد بمیدان برون
به بستند حلقه باطراف اوی　　نهادند از هر طرف رو بروی
دلاور چو افتاد شان در میان　　یکی حمله آورد بر زنگیان
یکی را بزد تیغ بر هر دو پاے　　که از سر درآمد سگ تیره رای
بزد دیگری را چنان بر کتف　　که برید دست و سرش در شکف
بیکلحظه از زنگیان لعین　　بیفکند ده تن در آن دشت کین
گریزان شدند دیگران زان دلیر　　چو روباه جستند از پیش شیر
فرستاد گیوش یکی باره ئی　　که بودی تنش همچو که پاره ئی
بزین اندر آمد یل سیلتن　　نظاره بر او گشته آن انجمن
چو بر زین نشست آن دلاور سوار　　بگردید هر سو یمین و یسار
چو سقلاب

چو سقلاب آن دست برد بدید　　یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفتا چو تو مند ایرانیان　　مرا آخر آمد از ایشان زیان
بگردان خود گفت آن نابکار　　که نام آوری از صف کارزار
درآید بمیدان این شوم دست　　گز و بر دلیرانم آمد شکست
پسر شام هم بود فرزند او　　گرامی تر از خویش و پیوند او
پسر شامیان گبر خود کام بود　　ز اولاد او خسروش نام بود
به نزد پدر شد بدستور جنگ　　که آید بمیدان جنگی پلنگ
بدو گفت سقلاب ای نامجو　　تن خود نگهدار از تیغ اوی
که بی باک مرد است این رزم زن　　مبادا که آرد بجا بر شکن
بمیدان چو شد خسرو ملک شام　　نخستین بپا ستاد و برگفت نام
که من پور سقلاب نام آورم　　به تنها تن خود چو یک لشکرم

جنگ کردن خسرو بن سقلاب با بیژن و کشته شدن
او بدست بیژن

چو من روی آرم بمیدان کین / بنالند گردان روی زمین
بنزدم چو چیزاند گودرز و گیو / بمیدان کین کمتر تابم ز دیو
اگر رستم آید بمیدان من / بچرخ آیدش سر ز چوگان من
ز بیژن چه آید درین رزمگاه / و یا از جهانگیر و ایران سپاه
وزان پس برانگیخت باره ز جا / بمیدان بگردید با رسم و رای
نمود او هنرها ز بازوی خویش / پس آنگه گره زد بر ابروی خویش
چو خسرو درآمد بمیدان جنگ / یکی نعره زد آن یل بادرنگ
که گفتی بغرید رعد بهار / بلرزید از آواز او کوهسار
یکی استخوان نهنگش بدست / کزان استخوان کس سلامت نرست
ز ره چون بنزدیک بیژن رسید / یل نامور تیغ کین بر کشید
سر راه بر خسرو شام بست / در فتح بر شوم خودکام بست
بدو گفت ای بیخرد منز مرد / چو لاف و گزافست این در نبرد

هنر

هنر باید از مرد نه نام و لاف / بود عیب از مرد لاف و گزاف
بیا تا ببینم چه داری هنر / ز لاف و گزاف این زمان درگذر
برآشفت خسرو از آن گفتگو / حواله نمود اره بر فرق اوی
چو بیژن بدید آنچنان استخوان / که جان از دم او برآرد فغان
بگفتا نباید بدین کار صبر / یکی تیغ زد بر کمرگاه گبر
چو آمد دم تیغ بر نابکار / دو نیمه شدش او بسان خیار
در افتاد از پشت زین شاه شام / اجل برد و بیرون ز دستش زمام
چو سقلاب دیدش بخاک هلاک / بینداخت از اسب خود را بخاک
ز هجران آن برگزیده پسر / همی زد از آن غصه بر خاک سر
گریبان بتن چاک زد گفت آه / مرا بخت و دولت شد اکنون تباه
دریغ از سرافراز و شیر ژیان / که بگرفت ناگه کنار از میان
بپروردم او را بصد عز و ناز / بدان ناز شد خسرو سرفراز

چو شد صاحب تخت و ملک و سپاه / زمانه چنین ساختش خاک راه
دلیران نشستند با او بخاک / گریبان و دامان از آن درد چاک
تن نازپرورده پور جوان / ببردند از خاک و خون سروران
شه بربری شد بآرام خویش / تن نازپرورده بنهاد پیش
بفرمود تا آتش افروختند / تن خسرو شام را سوختند
بماتم نشستند ده روز و شب / گرفتار گشته بجای عجب
وزان رو چو برگشت بیژن ز جنگ / بسوی سپه شد چو شیر و پلنگ
ببوسید رویش جهانگیر و گفت / که ای نام و دولت ابا مهرها شگفت
نهادی یکی داغ بر کافران / که سوزند تا دور آخر زمان
یکی دست بردی بروز نبرد / نمودی به نزدیک مردان مرد
که آن شد پسندیده خاص و عام / وزین کام آمد ترا کام و نام
ببوسید روی پسر گیو نیو / بگفتا پناه تو بر کیوان نیو

بگشتند

بگشتند از جنگ ایران سپاه / جهانگیر چون شد بآرامگاه
نشستند گردان در آن انجمن / باوصاف بیژن گشاده دهن
بخوردند نشستند با یکدیگر / بشادی ببردند شام و سحر
چو بگذشت یک هفته آن کار جنگ / کمربسته سقلاب در کینه تنگ

رزم آوردن [illegible] شیر با [illegible] سپهبد [illegible] بربر

بیامد بقلب سپه جای کرد / دگر رایت کینه بر پای کرد
دلیران بربر ز پیر و جوان / ستادند بر جا کران تا کران
جهانگیر آمد بپای علم / نگه کرد بر اهل جور و ستم
که چون لشکر خویش آراستند / چگونه پی کینه برخاستند
فرامرز و گردان ایران تمام / هر آنکس که بودند از خاص و عام
ستادند جمله بصف سپاه / به دشمن ببستند هر جای راه
برآمد ز هر دو سپه بانگ نای / بجنبید گیتی تو گفتی ز جای

دلیران بمیدان نهادند چشم　　که تا سوی میدان که آید بخشم
سواری بمیدان کین روی کرد　　ز میدان برآورد گرد نبرد
نگر دید هم گرد رزمگاه　　نبود او بهمتا با آیین راه
بلستاد بر روی ایرانیان　　چنین گفت ای اهل سود و زیان
چرا جانب این دیار آمدی　　درین ملک بهر چه کار آمدی
نهادید سر سوی آزار خویش　　پشیمان شوید از کردار خویش
نگردید یکتن سوی ملک باز　　بمیرید یکسر بسوز و گداز
دلیری بیاید بمیدان کنون　　که با هم نبردیم با چند و چون
نکرد آن سخن را تمام آن دلیر　　که از لشکر آمد برون اردشیر
رسید تا بپایش در آن زمان　　که حیران او شد کهان و مهان
نزد بر سر کافر آمد بجنگ　　بدو گفت ای شوم بی نام و ننگ
چه گویی سخنهای بی مغز و پوست　　بر ما فلان این سخن نه نکوست
تو بر عزم رزم آمدی یا به پند　　چو اکنون ازین گفتن چون و چند

زبانت

زبانت ببرم که تا بعد ازین　　سخن نزد گردان نگویی چنین
شما جانب ملک ما آمدید　　بدرد و بلا مبتلا آمدید
چو بود دید بیدین ز اهل فساد　　سر مال تان رفت جمله بباد
دیگر هم نخواهد شدن بهرهمت　　ز شمشیر کس را بعالم سزست
بود تخمه رستم این مرد گرد　　ازیشان کسی گوی مردی نبرد
دلیران که در این سپاه اند　　همه تخمه دوده رستم اند
چو کافر شنید آن سخن زاردشیر　　چنین گفت کی نامدار دلیر
تو یارکه ئی زین سپه باز گوی　　که گویی سخنهای بی رنگ و بوی
بدو داد پاسخ شه تازیان　　که من منیح چشم تو ای بدگمان
منم ملک بغداد را سرفراز　　شدم من ز ملک جهان بی نیاز
نه از بهر مال آمدم سوی جنگ　　بجنگ شمایم کمر بسته تنگ
منم نامدار اردشیر قباد　　زبان را بدشنام او برگشاد

بدو گفت ای بیخرد تیره ور　　بکشتی یکی گرد عالی گهر
که چون او دلیری به بربر نبود　　وزان کس درین خیل بهتر نبود
بخونش ببرم سرت را ز تن　　که گرید بحال تو این انجمن
شه تازیان این سخن چون شنید　　بزد حمله بر آن لعین پلید
از آن پیش کو دست یازد بجنگ　　بنزدیک او رفت آن شیر جنگ
بزد نیزه بر تهی گاه اوی　　که از پشت زین اندر آمد نگون
نه مرکب چو شد سرنگون برد گرد　　بیفتاد بر خاک ره جان سپرد
یکی دیگر آمد یکی آوری　　که با آن دلاور کند یاوری
ز دستش الجتان نیزه بردها　　که بیرون شدش از پس سر زبان
یکی دیگر آمد بکف تیغ تیز　　درآمد بدان نامور با ستیز
یکی نیزه انداخت بر سوی آن　　بزد بر میان دو ابروی آن
بخاک ره افتاد آن نیز هم　　یکی دیگر آمد ز اهل ستم

بزد بر سر

بزد بر سر سینه اش نیزه ور　　که از پشت کافر برون کرد سر
سخن مختصر اردشیر قباد　　بدان رزمگه داد مردی بداد
نود کافر از پشت زین خدنگ　　به نیزه فکندش دلاور نهنگ
هزار آفرین آمدش هر دو سوی　　صدااش شنیدند از هر دو روی
از آن گشت سقلاب در خشم و تاب　　بجنبید از جای چون رود آب
بمیدان کین آمد از روی خشم　　شد از قهر چون خون ورا هر دو چشم
روان لشکر آمد ز دنبال او　　چو سیل بهاری همه کینه جوی
گرفتند هر سو ره اردشیر　　نترسید ازیشان جوان دلیر
بهر سو که رو کرد نیزه بدست　　در افگند از کین یکی بت پرست
جهانگیر چون دید کارش چنان　　بجنبید از جا یل پهلوان
فرامرز با سام بیدل تخار　　ز زابل سواران خنجر گذار
بکینه سوی رزمگاه آمدند　　سوی کافران کینه خواه آمدند

بشد بیژن و سام و گیو دلیر
وزان رزم بریاری اردشیر

بهم ریختند آن دو دریای تیغ
بخوردند از تیغ بر هم دریغ

بشد پشته از کشته سرها ی راه
ز بس کشته افتاده سرها بگاه

صد و بیست کرد دیگر شد اسیر
ز سقلاب کشتند هشتاد میر

که هر یک بدی صاحب ده هزار
همه سرور و کشور و گیر دار

شدش ده پسر نیز کشته بجنگ
که بودند هر یک چو شیر و پلنگ

شکست عجب آمدش زان نبرد
ازان قصه جانش درآمد بدرد

ازان رزم برگشت سقلاب گبر
شده اشک ریزان چو باران ابر

چو آمد بمیدان برون تابناک
بینداخت از باره خود را بخاک

ز درد دلیران شدش خون جگر
بگفتا چو آمد ز بختم بسر

دریغا ز پوران و گردان من
صد افسوس از شیر مردان من

که روزگارم بآخر رسید
که بختم بد نیکو نه در پا کشید

عزیزان

عزیزان که پرورده بودم بناز
که بودند هر یک یل سرفراز

ز شمشیر دشمن فتاده بخون
مرا بخت و دولت شده سرنگون

همیگفت و میریخت باران اشک
برویش روان بود خون با سرشک

بیاورد پوران خود را به پیش
بنوعی که بودش با آیین و کیش

بفرمود تا آتش افروختند
بر آتش تن جمله را سوختند

بفرمود تا کشتگانی که بود
بمیدان کین کشته سرخ و کبود

تن جمله بر روی آتش نهند
که دودش برآید بچرخ بلند

نهادند تنهای ایشان بخاک
ندیده کسی اینچنین کار ناک

بماتم نشست آن سه هفته بخاک
بتن کرده پیراهن صبر چاک

دران روز از لشکران سوار
کم آمد ز عرض سپه چهل هزار

ببوک عزیزان آن لشکری
چو از لشکر شام و از بربری

همه چشم پر آب و دلها کباب
بعبد درد و غم مبتلا در عذاب

خوب

چو آمد

وزان روی چون خیل ایران سپاه
نهادند رو سوی آرام گاه

جهانگیر چون شد بآرام جای
بگفتا که دارم سپاس از خدا

که ما را ز دشمن نیامد شکست
شکستی که او را نشاید ببست

بفرمود تا از ضان سپاه
ببینند از لشکری روی راه

بگفتند کز لشکری دو هزار
بشد کشته در ساحت کارزار

بفرمود تا جمله را سوی خاک
سپردند از حکم یزدان پاک

چو شد آخر این قصه از اردشیر
شنو داستانی ز طوس دلیر

که آن قوم را روز میدان چه کرد
ده و رسم میدان چگونه سپرد

چنین گفت راوی ز دانا خبر
که چون رفت ایام ماتم بسر

رزم بهرام و دلارام و دختر شدن ایشان بر سقلاب با طوس و گرفتار بر دست طوس

بفرمود سقلاب تا طبل جنگ
نوازند آن کافران فرنگ

برآمد

برآمد ز میدان بنیره درجای
درآمد خروش از دم کره نای

نهان کرده تن در صلاح گران
کمر تنگ بربست بر روی آن

بیامد بقلب سپه خشمناک
نهاده تن خویشتن در هلاک

جهانگیر کان دید کامد دلیر
بصف سپه باز چون شیر نر

بپوشید تن را به برگ صلاح
بگفتا که سازند قلب و جناح

دلیران سوی رزمگاه آمدند
جهانگیر را در پناه آمدند

بستادند چون کوه آهن بجای
در آهن نهان کرده سر تا بپای

خروشیدن نای زرین بخواست
صدایش دل و جان دشمن بکاست

چو کار دو لشکر بانجام شد
تجمل سپهداری تمام شد

بفرمود سقلاب با سروران
ندا در دهند از صف کافران

که امروز هر کس ز ایران سپاه
بگیرد یکی را درین رزم گاه

دهم دختر خویشتن را بدوی
نباشد کسی نزد من همچو او

منادی چو داد این خبر لشکری … نهادند دلها بکین آوری
کلنواری صف سپه پیش راند … که در روز کین بود بسیار ماند
ز خویشان سقلاب بود آن دلیر … یل نامجوی ایمانند شیر
چو شمع و قمر بود رویش بمهر … دل از پرتو رویش آمد بمهر
چو نسبت کنم روی او با قمر … قمر هندوی زلف آن سیم بر
بقد همچو سرو و برخ چون نگار … شکفته رخش همچو گل در بهار
یکی دختری داشت سقلاب شاه … که حیران او بود خورشید و ماه
قدش سرو گلزار رنگ اختری … چو دیوی به پیش رخ آن پری
هلال فلک خم ابروی او … شده مشک چین هندوی موی او
ز رشک دهانش دل غنچه تنگ … لبش برده از لعل و یاقوت رنگ
ز گیسوی او برده مو مشک تاب … زده سنبل از طره اش پیچ و تاب
به قوت دل آشوب خلق جهان … دل از غمزه او رسیدی بجان

به پرورده

به پرورده مادر بآرام و کام … پدر کرده بودش دلارام نام
زبس کان پری چهره دلجوی بود … جوان مهربان پری روی بود
یکی روز دید آن رخ دلفریب … برفتش دل از دست و دست از شکیب
دلارام زان قصه آگاه بود … لجنی آن پری بهتر از ماه بود
گرفته میان شان سخن بیش و کم … برابر بودند قانع بهم
ز شرم پدر بر پری آن جوان … نشد خواستگار بدان مهربان
منادی چه کرد آن نژاد سپاه … جوان سوی میدان شد آن رزمخواه
دلارام چون آن حکایت شنید … که یارش عنان سوی میدان کشید
بپوشید تن را بخفتان جنگ … نقابی بدش بر رخ لاله رنگ
بیامد بنزدیک میدان کین … بنظاره آن ماه زهره جبین
که شاید مرادش برآید ز بخت … کشد رخت خود را زگرداب سخت
که ناگه دلیری ز ایرانیان … برستش فتد از کنا رومیان

چو آمد بمیدان کین سرفراز … بگردید هر سو نشیب و فراز
هنر بود بسیار با آن دلیر … که در رزم و کین بود مانند شیر
نمود او بسی لعب و آمد بجای … بایران سپه گفت ای دلربای
که آید بمیدان من سروری … که باشد چو من صاحب لشکری
چو طوس آن سخن زان دلاور شنید … عنان تکاور بمیدان کشید
بیامد بنزدیک بربری … که بودی جسته هند را دلبری
بدو کرد چون طوس نوذر نگاه … یکی نوجوان دید چون قرص ماه
چو بر طوس افتاد چشم جوان … بدو گفت ای نامور پهلوان
چو نامی ازین لشکر پرستیز … که گشتی روان سوی من شد تیز
بدو گفت من طوس نوذر نژاد … زمانه ندارد چو من کس بیاد
بمیدان کین مرد کرد افکنم … سپه دار این کوه لشکر منم
چو نامی تو ای سرو فرخ لقا … بما نامه زین سیاه دغا

جوان

جوان گفت با طوس زین لشکرم … ز خویشان سقلاب نام آورم
مرا نام بهرام زیبا جمال … که در حسن و خوبی ندارم زوال
بود عم من شاه بربر زمین … دلیل نژاد مرا بس همین
چو هستیم هر دو با صل گهر … زمانی بگردیم با یکدیگر
به بینیم گر بخت فیروزه چیست … درین روز پیروز کینه فیروز کیست
بدو گفت طوس ای پری نو جوان … بهم چون تویی رزم کردن توان
بیا بگذر از کینه و کافری … برون آ ازین لشکر بربری
مسلمان شو و دین حق در پذیر … زبانت شود شناسای حی قدیر
جهانگیر یل چون به بیند ترا … ز خویشان خود بر گزیند ترا
سرت بر فرازد بتاج شهی … سپارد بتو جایگاه مهی
برآرد ترا کام دل در جهان … سرافراز گردی میان مهان
نه بینی ازین کفر غیر از عذاب … قدم نه چو ما در طریق ثواب

جوان چون ز طوس این سخن گوش کرد بدو گفت ای مظهر عقل و هوش
یکی قید دارم بدین سرزمین چو کارم با ایران و ماچین و چین
بدو طوس گفت آن ضرورت بگو که تا چاره سازم من ای نامجوی
بگفتا که چاره بدست تو نیست وگر هست غیر از شکست تو نیست
سخن گفت بسیار طوس دلیر نکرد آن اثر در دل نره شیر
برانگیخت بهرام مرکب ز جای بشد جانب طوس بهر آزما
چو طوس آنچنان دید که آن ماه روی بقهر و غضب شد بنزدیک اوی
گشود آن کمندش ببالای زین گرفتش بدست و شد اندر کمین
که او را در آرد بخم کمند به بند دو دست جوان را ببند
بمیداد خود را بدست آن دلیر همی گشت برگرد او همچو شیر
نظاره بدیشان دو رویه سپاه که دیگر شد آن مرد از رسم و راه
چو بهرام دید آنکه مرد نبرد بجنگ اندر آن حمله را جا کرد

پی رزم و کین آن یل هوشمند بخود داشت یک تاب داده کمند
ز فتراک مرکب گشود و دوان بکین کرد بر آن یل پهلوان
چو چندی بگشتند با یکدیگر در آمد بدو طوس والا گهر
بینداخت از دست آن خم و تام در آمد سر آن دلاور بدام
کشیدش ز بالای مرکب بزیر بخاک اندر آمد سر آن دلیر
سبک طوس از مرکب آمد فرود دو دست جوان را فرو بست زود
وز آن پس بر آمد به بالای زین کشانش همی برد از دشت کین
~~که ناگه سواری نقابی بروی~~ سوی طوس آمد ز ره کینه جوی
دلارام بو آن سوار جوان که بهرام را بد ز جان مهربان
گرفته بدستش کمند ستم چو گیسوی خود کرده پر پیچ و خم
چو آمد بر طوس آن ماه روی کمندش بینداخت بر سوی اوی
سر طوس آمد بخم کمند تنش شد گرفتار آن ارجمند

سوار دلاور چو آن بند دید عنان سوی لشکر که خود کشید
چو بهرام دید آن دلاور سوار ز میدان بکردید آن نامدار
بشد جانب یار خود نامور که آن بند بیرون کند از کمر
نگه کرد دیدش نقابی دلیر که سویش روان کرد بهرام شیر
سر آن کمندی که بودش بدست همانگه به تیغ کمر که به بست
که بگشاید آن بند بهرام زود چو طوس آنچنان دید غافل نبود
بزد حمله بر مرکب بادپای برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
سوی لشکر خود روان شد چو باد کشان برد با خود دو حوری نژاد
دو لشکر از آن در تزلزل فتاد از آن خیره گشتند سر بر بباد
جهان جوی طوس آن یل پهلوان ز میدان کینه برون برد شان
بیاورد نزد جهانگیر گرد بدان نامداران لشکر سپرد
عنان را به پیچید آن شیر مرد بیامد دیگر ره بجای نبرد

بایستاد بر جا باهنگ جنگ پی کین کفار گرزی بچنگ
بپرسید سقلاب کین هر دو کس که بودند در رزم و کین همنفس
که برد این دلاور برون از میان دیگر باز آمد چو شیر ژیان
بگفتند با وی که خفتین سوار ز میدان بکردید آن نامدار
جهان جوی بهرام بود جنگجوی دوم آنکه بودش نقابی بروی
دلارام دخت شهنشاه بود که رویش به از زهره و ماه بود
چو بشنید سقلاب شد خشمناک از آن کار بودیش بیم هلاک
بگفتا که ناموس من شد بباد ازین هر دو بدگوهر بدنژاد
از آن خشم برگشت از رزمگاه بگردید و آمد بسوی سپاه
جهانگیر چون طوس را دید گفت که گردی تو امروز کار شگفت
که هرگز نکرده بمیدان کسی دل ما ز تو شادمان شد بسی
فرحناک گشتند گردان طوس سپه باز گشتند با بوق و کوس

جهانگیر آمد به پرده سرا　　نشستند چون نامداران بجا
پی برد بهرام را طوس نیو　　رفیقش یلی نام بردار گیو
بدیشان چنین گفت بهرام گرد　　که ای نامداران با دست برد
رفیق من این نامور در نقاب　　بود دخت سقلاب مالک رقاب
نیارید او را بر پهلوان　　که نبود سزا او بر نزد گوان
بشد گیو نزد جهانگیر و گفت　　جهان جوی شد زان سخن در شگفت
بگفتا بریدش به پرده سرا　　که آوردن او بود نا سزا
ببردند بهرام را بسته دست　　نظاره بد و خلق بالا و پست
درآورده طوسش به پرده سرا　　دلیران بدیدند وضع ورا
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد　　بفرمود تا طوس دستش گشاد
شگفته شد از روی او پهلوان　　بنزدیک خود جای دادش روان
بپرسید حالش ز پا تا به سر　　همه باز گفت آن یل نامور

جهانگیر

جهانگیر گفتش که ای بی نظیر　　بیا دین اسلام را در پذیر
چو گردی مسلمان دهم کام تو　　سپارم بدستت دلارام تو
سرت برفرازم بشاهنشهی　　سپارم بتو جایگاه مهی
مسخر کنم چون همه ملک شام　　بدستش سپارم همه خاص و عام
دلیران آن انجمن هر که بود　　به بهرام کردن گفت و شنود
که برگرد از کیش کافر سیاه　　که نبود از آن کیش غیر از گناه
بیاورد ایمان بصدق الجنان　　بذات خدای زمین و زمان
ز اسلام او شاد شد انجمن　　که شد تازه اسلام نزد چمن
بروی جوان جشن آراستند　　می و رود رامشگران خواستند
نشستند با عیش در هم دیگر　　طلایه برون شد ز هر ره گذر
دلارام شد واقف از حال یار　　که او گشت در دین حق استوار
شد او هم مسلمان به پرده سرا　　زبان کرد اقرار بر یک خدا

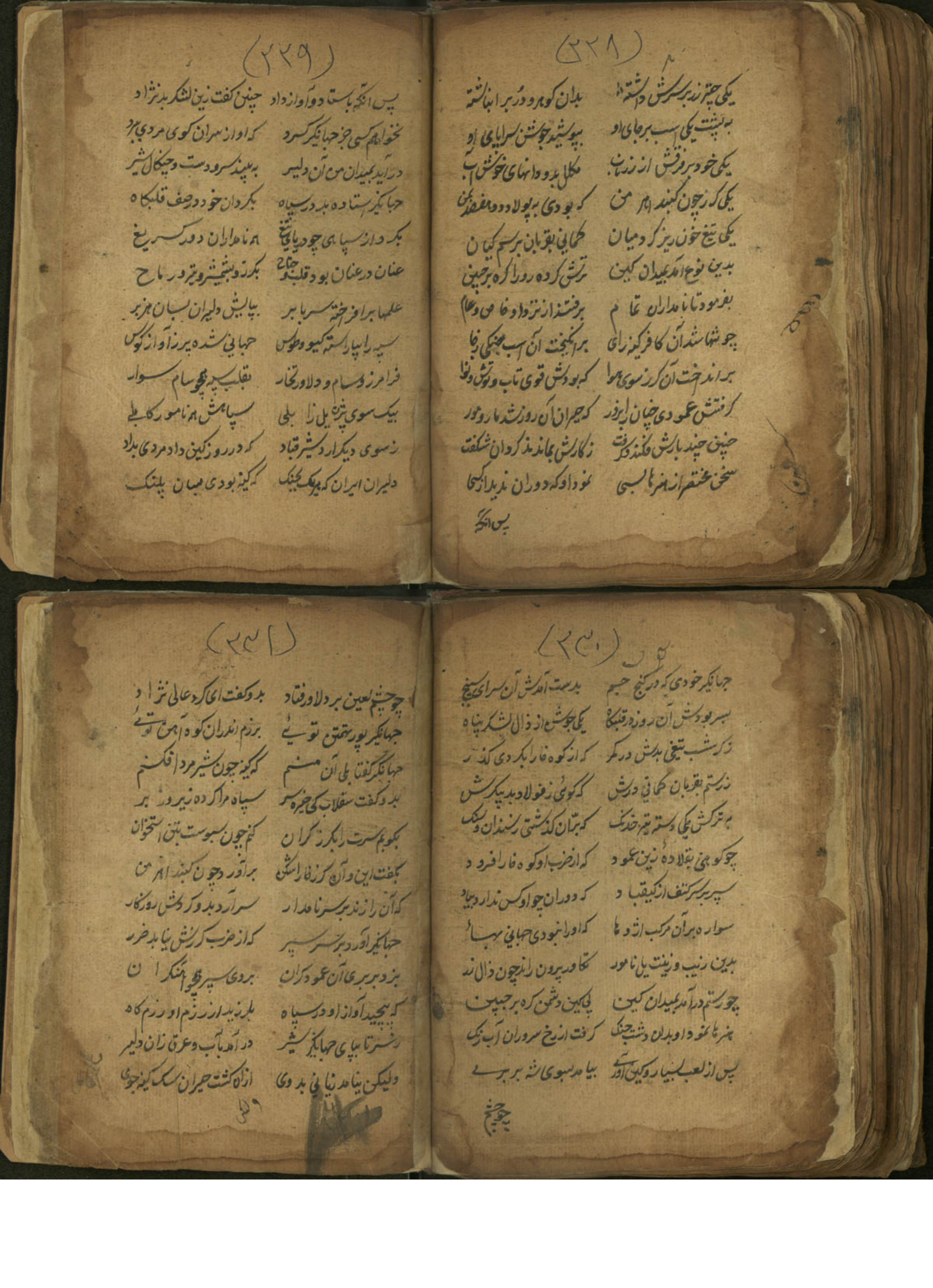
جهانگیر بهرام یل را ز گنج　　بیاراست اندر سرای سپنج
بدو داد بسیار از خواسته　　گران خواسته گشت آراسته
سرش را بپوشید از تاج زر　　کمر دادش از سیم و لعل و گهر
بطوس دلاور بسی چیز داد　　در نعمت و عیش بر وی گشاد
وزان روی سقلاب چون شد نگاه　　بخشم و غضب شد به پرده سرا
شدند آن دلیران بر انجمن　　بدو کس نیارست گفتن سخن
ز غصه نخورد آن لعین نان و آب　　نخفت آن دمی و فرو شد بخواب
چو بر زد سر از کوه شرق آفتاب　　نمود از افق مهر آیینه تاب

جنگ کردن سقلاب با جهانگیر و کشته شدن او و شکست لشکر او بدست جهانگیر

سلیح پوش گردید سقلاب گبر　　تنش همچو کوه و سرش تا با بر
نشسته چو یک پیل بر پشت اسب　　بگردش دلیران از آذرگشسب

بگردان

بگردان بگفت آن لعین با درنگ　　نیاید کسی سوی میدان جنگ
که من خود روم سوی میدان کین　　ببینم که سردار ایران زمین
چگونه در آید بمیدان من　　چو سان تاب دارد بجولان من
به بندید سرهای ره اتمام　　بپایند یکدل همه خاص و عام
که کاری کنم من با ایرانیان　　که دیگر نه بندند در کین میان
ستادند کافر همه همچو کوه　　که شد کوه البرز از آن شکوه
ببردند چل بت میان سپاه　　دلیران خود را نموده نگاه
سپند آمدش گفت امروز کار　　برآید بکوه منکار روزگار
چو کار سپه ساخت بر کار خویش　　بمیدان کین رای آورد پیش
بیامد بمیدان بخشم و عتاب　　بسی نامدارانش اندر رکاب
صد و بیست تازی ز زین و لجام　　که بودند که پیکر و تیز گام
بر سم و جنیبت ز هر سو دوان　　گرفته سران سپاهش عنان



یکی چتر زر بر سرش داشته — بدان گوهر و دُر برافراشته
به پشت یکی اسب برجای او — بپوشید جوشن سراپای او
یکی خود بر فرقش از زر ناب — مکلل بدو دانهای خوشاب
یکی گرز چون گنبد اهرمن — که بودی ز پولاد ده هفده من
یکی تیغ خون ریز کرد میان — کمانی بقربان بر رسم کیان
بدین نوع آمد بمیدان کین — ترش کرده رو را گره بر جبین
بفرمود تا نامداران تمام — برفتند از نزد او خاص و عام
چو تنها شد آن کافر کینه رای — برانگیخت آن اسب جنگی ز جا
برانداخت آن گرز سوی هوا — که بودش قوی تاب و توش و نوا
گرفتش عمودی چنان ایزدر — که حیران آن روز شد مار و مور
چنین چند بارش فکند و گرفت — ز کارش بماندند گردان شگفت
سخن مختصر از هنرها بسی — نمود او که دوران ندید از کسی

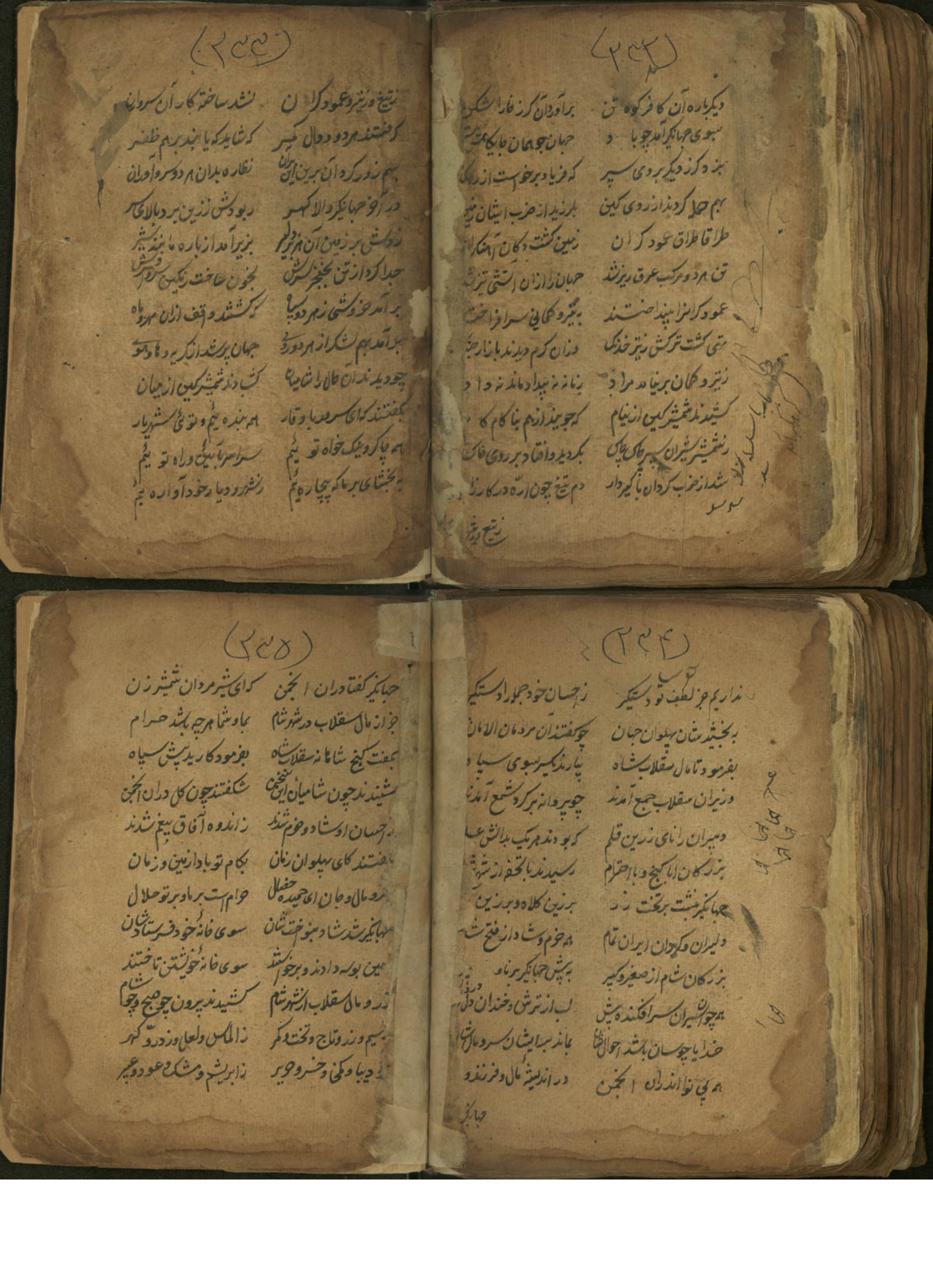
پس انگه

پس انگه باستاد و آواز داد — چنین گفت زین لشکر بدنژاد
نخواهم کسی جز جهانگیر گرد — که آواز هیران کوی مردی برد
درآید بمیدان من آن دلیر — به بیند سر و دست و چنگال شیر
جهانگیر استاده بد در سپاه — بگردان خود در صف قلبگاه
بکردار سپاهی چو دریای تیغ — همه نامداران دو ور گسریغ
عنان در عنان بود قلب و جناح — بگرز و بشمشیر و تیر و رماح
علمها برافراخته سر بابر — بپایش دلیران لبان هژبر
سپه را بیاراسته گیو و طوس — جهانی شده پر ز آواز کوس
فرامرز و سام و دلاور تخار — بقلب سپه همچو سام سوار
بیک سوی بیژن یل زابلی — سپاهش همه نامور کابلی
ز سوی دیگر اردشیر قباد — که در روز کین داد مردی بداد
دلیران ایران که هر یک بجنگ — که کینه بودی میان پلنگ

جهانگیر خودی که در کنج جسم — بدست آمدش آن سرای سپنج
بسر بودش آن روز در قلبگاه — یکی جوشن از ذال لشکر پناه
ز گرشسب تیغی بدش در کمر — که از کوه خارا بکردی گذر
ز رستم بقربان کمانی درش — که گوئی ز فولاد بد پیکرش
به ترکش یکی دسته تیر خدنگ — که بر آن گذشتی ز سندان و سنگ
چو کوهی بقلاده زین عمود — که از ضرب او کوه خارا فرود
سپر بر سر کتف از کیقباد — که دوران چو او کس ندارد بیاد
سواره بر آن مرکب اژدها — که او را نبودی جهانی بها
بدین زیب و زینت یل نامور — نگاه در برون راند چون ذال زر
چو رستم درآمد بمیدان کین — پی کین دشمن گره بر جبین
هنرها نمود او بدان دشت جنگ — گرفت از رخ سروران آب رنگ
پس از لعب بسیار و کین آوری — بیامد بسوی ارته بر برے

بچو چشم

بچو چشم لعین بر دلاور فتاد — بدو گفت ای گرد عالی نژاد
جهانگیر پور تهمتن توئی — برزم اندران کوه آهن توئی
جهانگیر گفتا بلی آن منم — که کینه چون شیر مرد افگنم
بدو گفت سقلاب کی خیره سر — سپاه مرا کرده زیر و زبر
بکوبم سرت را بگرز گران — کنم چون سبو ست بتن استخوان
بگفت این و آن گرز خارا شکن — برآورد چون گنبد اهرمن
که آن را زند بر سر نامدار — سر آرد بدو گردش روزگار
جهانگیر آورد بر سر سپر — که از ضرب گرزش نیابد ضرر
بزد بر بری آن عمود گران — بروی سپر همچو آهنگران
که پیچید آواز او در سپاه — بلرزید از رزم او رزمگاه
ز سر تا بپای جهانگیر شیر — درآمد بآب و عرق زان دلیر
ولیکن نیامد زیانی بدوی — از آن گشت حیران سگ کینه جوی



دیگر باره آن کافر کوه تن / بر آورد آن گرز خارا شکن
بسوی جهانگیر آمد چو باد / جهان جو همان جا [illegible]
بزد گرز دیگر بروی سپر / که فریاد برخواست از [illegible]
بهم حمله کردند از روی کین / بلرزید از ضرب ایشان زمین
طراقا طراق عمود گران / زمین گشت دکان آهنگران
تن هر دو مرکب عرق ریز شد / جهان را از آن آتشی تیز شد
عمود گران را بینداختند / به تیر و کمانی سرافراختند
تهی گشت ترکش ز تیر خدنگ / دران گرم دیدند بازار جنگ
ز تیر و کمان بر نیامد مراد / زمانه نه بیداد ماند نه داد
کشیدند شمشیر کین از نیام / که جویند از هم بناکام کام
ز شمشیر شیران [illegible] / بگردید و افتاد بر روی خاک
شد از ضرب گردان با گیر و دار / دم تیغ چون اره در کارزار

ز تیغ و ز تیر

ز تیغ و ز تیر و عمود گران / نشد ساخته کار آن سروران
گرفتند هر دو دوال کمر / که تا شاید که یابند بر هم ظفر
بهم زور کرده آن [illegible] / نظاره بدان هر دو سرو آوران
در آخر جهانگیر والا گهر / ربودش ز زین بر دو بالای سر
زدش بر زمین آن هژبر دلیر / بزیر آمد از باره مانند شیر
جدا کرد از تن بخنجر سرش / بخون ساخت رنگین سر و پیکرش
بر آمد خروشی ز هر دو سپاه / که گشتند واقف از آن هر دو ماه
بر آمد بهم لشکر از هر دو روی / جهان پر شد از [illegible]
چو دیدند آن حال را شامیان / کشیدند شمشیر کین از میان
بگفتند کای سرور با وقار / همه بنده ایم و تویی شهریار
همه چاکر و نیکخواه تو ایم / سراسر بآیین و راه تو ایم
ببخشای بر ما که بیچاره ایم / ز شهر و دیار خود آواره ایم

نداریم جز لطف تو دستگیر / ز جهان خود جهانگیر دستگیر
ببخشید شان پهلوان جهان / چو گفتند آن مردمان الامان
بفرمود تا مال سقلاب شاه / بیارند یکسر بسوی سپاه
وزیران سقلاب جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
دبیران را نای زرین قلم / که بودند هر یک بدانش علم
بزرگان ابا گنج و با احترام / رسیدند با تحفه از شهر شام
جهانگیر بنشست بر تخت زر / بزرین کلاه و بزرین کمر
دلیران و گردان ایران تمام / همه خرم و شاد از فتح شام
بزرگان شام از صغیر و کبیر / بپرسش جهانگیر برناه [illegible]
همه چو شیران سر افکنده پیش / لب از ترس [illegible] و خندان دل [illegible]
خدایا چسان باشد احوال ما / بماند سرایشان سر و مال
همی نو اندران انجمن / در اندیشه مال و فرزند و

جهانگیر

جهانگیر گفتا دران انجمن / که ای شیرمردان شمشیر زن
جز از مال سقلاب در شهر شام / بما و شما هر چه باشد حرام
بهفت گنج شاهانه سقلاب شاه / بفرمود کارید پیش سپاه
شنیدند چون شامیان این سخن / شکفتند چون گل دران انجمن
ز احسان او شاد و خرم شدند / ز اندوه آفاق بیغم شدند
بگفتند کای پهلوان زمان / بکام تو باد از زمین و زمان
سر و مال و جان ای حمیده خصال / حرام است بر ما و بر تو حلال
جهانگیر شد شاد و بنواختشان / سوی خانه خود فرستادشان
زمین بوسه دادند و برخواستند / سوی خانه خویشتن تاختند
ز زر و مال سقلاب از شهر شام / کشیدند بیرون چو صبح و چو شام
ز سیم و زر و تاج و تخت و کمر / ز الماس و لعل و ز در و گهر
ز دیبا و کمخا و خز و حریر / ز ابریشم و مشک و عود و عبیر

کشیدند بیرون دو ماه تمام / بگشتند حیران او خاص و عام
بلشکر بگفتا جهانگیر گرد / که ای شیر مردان با دست برد
شمار است این نغز و حصن و کمر / بتالان به بندید یکسر کمر
بتالان در آمد ز دو سو سپاه / ببردند اسباب قلاب شاه
چنین است آیین این چرخ پیر / که گاهی کمان است و گاهی چو تیر
بسر شد چنان قصه شهر بشام / ز تسخیر مغرب بگویم تمام

بیان سازم اکنون یکی فصل نغز / دیگر ماشنیدی تو این هم شنو
روایت کند راوی پاک زاد / که چون شد جهانگیر از شام شاد
باوازه رستم زر نخواه / سوی ملک مغرب کشید او سپاه
شنو تا زد اتش چو تدبیر کرد / یکی را بشام اندران میر کرد
جهاندار بیدار با عدل و داد / هنر بر زمان پردل پاک زاد

نداد

نداد و شکایت کسی زان سپاه / بیک دانه جو به یک برگ کاه
تا جنگ داراب در یا نشین / کشیده است لشکر بمغرب زمین
شمار سپاهش بود سی هزار / همه شیر مردان چابک سوار
همه پرنیان پوش زرین کمر / مرصع بگوهر زپا تا بسر
باوازه کوس و نای و نفیر / ربایند هوش از سر چرخ پیر
چو بشنید داراب لشکر شکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بجنبید از خشم داراب گرد / چنین گفت کی شیر با دست برد
که رو سوی مغرب زمین کرده است / سمند لقاقی بزین کرده است
همی خواهد آن سرکش نامدار / با بله فریبی شود شهریار
بدزدی می خورد کاه و جو آن کیان / که یعنی نخواهیم چیز کسان
هر بیننده مرد نیست پر سیم و زر / زبان آوری بود و دل حیله گر
بگفت این و برخواست از جای خویش / بر اندیشه شد سوی ماوای خویش

خویش

در آمد بر اندوغم در حرم / فرو شد بصد فکر در بحر غم
که آیا چسان باشد احوال او / چو باشد که داند هم حال او
پسر بود او را یکی خوب چهر / که خوانندیش داراب آزاد مهر
طلب کرد فرزند را در حرم / سخن گفت با او ز بیش و ز کم
بتقریب حال جهانگیر گفت / بیان ساخت سر بسته راز نهفت
ز کار آگهی یافتم این خبر / که آمد جهانگیر پر زور و زر
بزر ساخته خلق هر ملک رام / بزر میکشد اهل عالم تمام
رسیده بسر حد مغرب زمین / ز ما خواهد او تاج و تخت و نگین
سر راه باید گرفتن بدوی / نگه داشتن در جهان آبروی
چنین گفت آزاد مهر دلیر / که ننشسته شاهی چو تو بر سریر
بفرمای تا بنده کمترین / بگیر بندم از بهر این جنگ و کین
کر ابرو بگردی پر از چین کنم / جهانگیر را خشت بالین کنم

چو بشنید

چو بشنید داراب این گفتگو / بشد زین سخن خرم و سرخ رو
بیرون آمد آنگاه آزاد مهر / در اندیشه با خود چو سازد سپهر
صف آرای این عرصه داوری / کند اینچنین عزم کین آوری
که چون صبحدم آفتاب بلند / علم کرد تیغ و شد آیینه رنگ
نشست از بر تخت داراب شاه / نشستند گردان در آن بارگاه
در آمد ز درگاه آزاد مهر / بر افروخته چون گل سرخ چهر
باستاد و بنشست بر جای خویش / گره کرده ابرو و سر افکنده پیش
بزرگان مغرب در آن بارگاه / ستادند با چشم بر سوی شاه
چنین گفت داراب با مهتران / که ای نامداران گند آوران
جهانگیر نامی ز ایران زمین / کشیده همه طمع زیر زمین
سوی مغرب آورده اکنون سپاه / بدان تا کند ملک مغرب تباه
شنیده است آزاد مهر این سخن / بیا حبت ازان اندرین انجمن

چو گویند این را چو پاسخ دهید … بهیشتم یکی رای فرخ نهید
بگفتند شیران مغرب زمین … که هستیم با چاکران کمین
اشارت کند شاه اگر این زمان … برآریم جان از تن بدگمان
زبان جهانگیر و خیلش دمار … برآریم در عرصه کارزار
چو بشنید داراب دریا نهاد … در گنج بگشاد و دینار داد
بیک هفته کار سپه ساز کرد … همه ملک مغرب پرآواز کرد
چو شد کار لشکر سراسر تمام … دیگر روز از صبح تا وقت شام
همی دید گردان مغرب دیار … شمار سپه را صد و سی هزار
بغرید کوس و بنالید نای … جهان را نه سر بود پیدا نه پای
سراپرده و خیمها را زدند … دران دشت مغرب فرود آمدند
به جمهور سالار داراب گفت … که با جان پاکت خرد باد جفت
مشو غافل از حال آزاد مهر … نگر تا چه بازی نماید سپهر

جهانگیر را زنده نزد من آر … که بینم جهاندار پیش در کنار
بپوسید جمهور پیش زمین … بسی کرد بر شهریار آفرین
دران شب بسی خلعت و سیم و زر … ببخشید بر لشکرش نامور
دم صبح کین قهرمان سپهر … همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزگام … برآورد رخشنده تیغ از نیام
برآمد ز کوس و تبیره خروش … خروشی گران شد سراسیمه هوش
زبانگ دهل گوش بگرفت ماه … ز گرد سپه مهر گم کرده راه
ببالای یکپشته داراب شاه … همی بود تا رفت یکسر سپاه
چو جمهور و آزاد مهر سران … برفتند و داراب شد سرنگون

روان شد سوی شهر آن شهریار … در اندیشه تا چون شود کارزار
وزان روی منزل بمنزل سپاه … همی شد سوی دشمن کینه خواه
زنا که جهانگیر لشکر پناه … رسیدست با لشکر از گرد راه
دو لشکر بهم بازخوردند از دو روی … شدند از دو جانب بهم جنگجوی
خدنگ از دو جانب پریدن گرفت … بروی زمین خون دویدن گرفت
زسم ستوران هنگام سوز … زمین پرده ماهیت بر روی روز
دناده برآمد ز هر دو طرف … دو دریای کین برلب آورده کف
جهانگیر با تیغ زهرآبدار … برآورد از خیل اعدا دمار
فرامرز یل با عمود گران … همی کوفت چون پتک آهنگران
بیک دست پرزن بیکدست گیو … بیک دست گودرز و رستم نیو
زیکسوی دیگر سپهدار طوس … دلیران لشکر با آواز کوس
بکندند از خیل اعدا ز جای … نه سر بود پیدا سپه را نه پای

روان شد دران دشت سیلاب خون … بسی تن ز فتادی سرنگون
چو شد آفتاب جهان تیره گشت … سر نامداران از آن خیره گشت
بمغرب سپاه اندر آمد شکست … شکستی که هرگز نشاید ببست
علمها دران دشت انداختند … سوی منزل خویشتن تاختند
سراپرده و خیمه رنگ رنگ … همه نقد و جنس اندران دشت جنگ
همه اشتر و اسپ در زیر بار … گذاشتند در عرصه کارزار
دلاور سواران شمشیرزن … ز مردان ایران گریزان چو زن
ز شمشیر شیران گریزان شدند … بصد حیله افتان و خیزان شدند
برآمد چو خورشید از کوهسار … نگه کرد آزاد مهر سوار
صد و سی هزار از دلیران خویش … که بودند با یکدیگر قوم و خویش
بجا بود از لشکرش ده هزار … در اندوه دو جایش هم زخم دار
چو آزاد مهر آن دلیران بدید … سرشکش برخساره کاهی چکید

۱۳۴ (۲۴۶) صفحه

رفتند تا پیش ... شاه — چو دارب دانست حال سپاه

بپیچید بر خویشتن همچو مار — بخندید بر گردش روزگار

بپرسید از ... جوان — که بر گو به پیش من ای پهلوان

شکست سپاهت بگو بر کجاست — که جانم گرفتار درد و بلاست

جوابش چنین گفت کای شهریار — شنو حال این لشکر ...

که بودیم پویان براه اندران — ... ز پیچید ... کوه

بیکباره لشکر نمود آشکار — ... ز خواب بیدار شد

دو دریای لشکر در آمد بجوش — بر آمد غبار سپه تا باوج

جهانگیر چون دیو مازندران — بگردن برآورده گرز گران

بهر جای کان سر زدل تا جهنی — کس از ترس یادی نبرد ...

نداده نبردی کسی تاب او — ... فرق ... بجا ...

بمغرب ز مشرق یکی ... — که ... کار ...

... — ... ره ...

